اگر با دهمر زلفت همین است — کجا ما و کجا جان و کجا دل

ز تو از گوشهٔ ابرو اشارت — ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل

دل از بیگانه گشت از من ز نجم — که عاشق را نباشد آشنا دل

بجون گرم دل پیوست با دوست — بدینسان جون توان کردن جدا دل

مرا گویی که جان از چیست در شور — بلا شد جان من جان مرا دل

بماندم در بلای دل که یا رب — مبادا هیچکس را مبتلا دل

جه گوییدم که دل نه پند بشنو — که صد منزل ز من راست تا دل

قناعت کن بیک دلدار خسرو — که نبود هیچ عاشق را دو جا دل

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن

رسته بودم من جند که از زاری دل — از نمکدان تو شد تازه جگرخواری دل

تو همی آیی و صد غارت از سر پیو — در چنین فتنه کجا صبر کند باری دل

هر کسی با دل آزاد ازین شهر برفت — من گرفتار بماندم ز گرفتاری دل

دل گنه کرد که عاشق شد و نزد خوبان — نشود عفو همه عمر گنه کاری دل

وقت آنست که دستی دهی ای دوست بلطف — که فرو رفتم در گل ز گرانباری دل

وقت آخر نظری جانب ما ای خورشید — که سیه روی بماندم ز سیه کاری دل

عشق گویند که کام دل بیدر دامن بود — بهره ام خواب اجل بود ز بیداری دل

عشقت افگند میان من و دل بیزاری — بر رخ از خون دل اینک خط بیزاری دل

میشود زلف تو ز آسیب نسیمی درهم
بس که بی تاب شد از جهت بیاری دل

بند کو یا هم ازین کونه خرابم بگذار
کز نمی آید ازین چند و معمار ربی دل

بحر رمل مثمن مخبون محذوف وزن او فعلاتن فعلا فعلاتن فعلاتن

من مسکین چکنم پیش که گویم غم دل
که ز عشق تو بجز غصه ندارم حاصل

ای صبا حال دل من بر دلدار بگوی
که جهانی ز غم عشق تو شد لا یعقل

غافل از یاد تو یک لحظه نیم تا دانی
زینهار از من دلخسته نباشی غافل

طمع دانه کند مرغ که در دام افتد
ورنه در دام غم و غصه نیفتد عاقل

خلق را میل بحوران بهشتی باشد
چکنم نیست مرا جز بتو خاطر مایل

بوصال تو بس امید وفا بود مرا
آه کاندیشه غلط بود تصور باطل

بقیامت برد از عشق تو چندین حسرت
گر بتشریف وصال تو نگردد واصل

وله علیه الغفره

نگارا صحبت از اغیار بگسل
گل خندان من از خار بگسل

نخست از بند جان پیوند بگشای
پس آنگه دوستی از یار بگسل

ندانم تا که گفت آن بیوفا را
که مهر از دوستان یکبار بگسل

چرا چندی نالی ای بلبل چنین زار
میگفتم دل از دلدار بگسل

بزن مطرب ز زخمه راه عشاق
رگ جان در دل افگار بگسل

اگر سوده شود ابریشم چنگ
گلیم صوفیان را تار بگسل

کمند عشق را نتوان گسیختن — برو پیر رشتهٔ زنار بگسل

درون بتخانه و بیرون مناجات — مسلمان شو دلا زنار بگسل

نیابی داد خوبان خسروا کس — بزن دست و عنان یار بگسل

ترک من رفتم ز کویت گر ز من گشتی ملول — خیر بادت میکنم یک سجده و فرما قبول

روز زر باشند اسباب اصول ایام را — نیست چیزی غیر زاری در تمنای اصول

بس که چشم سیل خون می بارد از هجران تو — کاروان در ره نمی یابد ز گل جای نزول

دم بدم از خون دل بر تو نویسم نامه لیک — جز نسیم صبحدم دیگر نمی یابم رسول

در حریم کعبهٔ روحانیان یعنی که دل — جز خیال دوست کس را نیست امکان قبول

تا بخواندم آیت عشق از خط مشکین یار — رفت از یادم روایات فروع و اصول

عاقلان گر غافل اند از حال خسرو عجب نیست — از جنون کی خبر یابند ارباب عقول

خیز که عشوه میدهد خندهٔ دلگشای گل — عالم بیخودی خوش است خاصه که در هوای گل

نافه گشای بوستان سکه بنام گل زند — خطبهٔ بلبلان همه نیست بجز ثنای گل

تاج مرصع آورد شاخ ز سر شکوفه — تخت زمردین نهد برگ بزیر پای گل

ابر دو اسپه می برد بهر نظارهٔ چمن — سرو پیاده میشود پیش در سرای گل

حیف بود که ماه و گل خوانمت از سر هوس — ای تو بهار از هزار چند بود بقای گل

مستی من ببوی تو بهر خدا چه جای جام — شادی من بروی تو بی تو چها چه جای گل

ای فرق تا بپای همه آرزوی دل — آبحیات رانده خیالت بجوی دل

عمری بگرد کوی تو گشتم چو بیدلان — نی دل بدست آمده نی آرزوی دل

دل بستمت بزلف و ندانستم این قدر — کز روی چنین دراز شود گفت و گوی دل

گر خون دل خوری نکنم جز دعای تو — زیرا که من بسوی توام نی بسوی دل

چندین که دل قفای ترا شکر می کند — شرمنده هم نمی شوی آخر ز روی دل

یکموی از سر تو مبادا که بگسلد — در گردنی اگر چه بهر تار موی دل

خسرو حدیث درد تو باور کجا کند — زیرا که نیست در دل افسرده بوی دل

من نخواهم برد جان از دست دل — ای مسلمانان فغان از دست دل

سینه میسوزد مدام از جور چشم — دیده میگرید روان از دست دل

هر که از دستان دل غافل شود — زود گردد داستان از دست دل

جانم اندر تاب و دل در تب بماند — این ز دست چشم و آن از دست دل

گفته بودم پای در دامن کشم — وین حکایت کی توان از دست دل

قوت پائی نداری خسروا
تا نهی سر در جهان از دست دل

زهی زلفت شکسته زرخ سنبل گلستان رخت خندیده بر گل

رسانیده خط یاقوت تو ریحان کشیده سبز کافوری تو سنبل

جو ریش خستگان را مرهم از تو مکن در کار مجروحان تغافل

بجانبت کانجه بر جان دارم از غم نباشد کوه سنگین را تحمل

عروسی را که او صاحب جمالست جو دریا بد کرشش بنود تجمل

اگر گل را نباشد برگ و پیوند جه سود از ناله شبگیر بلبل

اگر عمر منی امشب برو زود وگر جزو منی از غم جزو کل

جو از زلفش بدین روز اوفتادم تو نیز ای شب مکن بر من تنادل

خوشا از بزم روحانی که مردم کند مستی بپاداش تنفل

منه عود ای بت خوش نغمه از جنگ که ساغر بانگ میدارد که قل قل

زن مطرب که مستان صبوحی زمی مستند خسرو از تامل

بحر هزج مثمن اخرب وزن او مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیل

دل رفت ز تن بیرون دلدار همان در دل افتاد سخن در جان گفتار همان در دل

یک شهر پر از خوبان ده باغ پر از گلها صد جای نهم دیده دلدار همان در دل

گفتم نکنم یادش باشد که باند جان شد کیسه همه خالی طرار همان در دل

قربان شوم از بهرش کافزون شود عمرش با جان خود این خواهم با یار همان در دل

انار جو بتراود کو بیند که بگردد خونابه روان از خشم آزار همان در دل

کی ملکم

کی بکیشم از بویش کز شرم مسلمانی / تن را بنماز آرم زنار بمان در دل
در کعبه و بتخانه هر جا که رود خسرو / دل با در تو بد خو دیوار بمان در دل

بحر رمل مثمن محذوف وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

میرود یار و مرا تیمار می ماند بدل / وای بیکسی کزان رفتار می ماند بدل
زیستن دشوار می بینم کزان غمزه مرا / اندک اندک سر زبان آزار می ماند بدل
وه که جانم بر لب آمد چند بیداری کشم / کاندکش می بینم و بسیار می ماند بدل
گر شود جانا دلم زیر و زبر بر حق بود / زانکه زلف تو بهر سنجار می ماند بدل
ای که بینم میدهی معذور می دارم ازانکه / دل پریشان بیند تو دشوار می ماند بدل
گر نخواهی کشتنم غمزه ز نازنین سو بیار / کان شره هر شب مرا چون خار می ماند بدل
این هم از بخت است کت در دل نماند گفت من / ورنه از خسرو همین گفتاری می ماند بدل

بحر هزج مسدس مقصور وزن او مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

خطی در نظر چون خویش مقبول / چو من صد پیش در کوی تو مقتول
کم اندر جهالت عقل و دانش / چو بند مصلحت در عشق معزول
خوی چینی که از رویت چکیده / بشسته دفتر معقول و منقول
گریزان گز گز از بالای تو سرو / نکرده عرض پیش قامت طول
تو ای مفتی دانا که عاشق را دهی پند / مکن دل با غم بیهوده مشغول
بسی دیدم فلاطون و ارسطو / شده در عاشقی مجنون و بهلول

فزون خوان قصه شیرین خسرو — که زو لیلی و مجنون هست هیحول

وله ایضا

نه بخت آنکه بکوی تو جای خویش کنم — نه صبر آنکه سکون در سرای خویش کنم

بگشت کوی تو تقصیر کرده باشم اگر — دو چشم خویش نثار دو پای خویش کنم

ز غیرت تو دلم جان و دیده خون گرید — چو آستانه تو بوسه جای خویش کنم

فروش از زمانکه دگر سوی هستی و سوی — چو من بگریه خون ماجرای خویش کنم

رخنت کو گشت بلا دیده را یکی بنمای — که دیده پیش کش این بلای خویش کنم

بمهر خسرو بر آستان و سلطان را — بدل بگشت که یاد گدای خویش کنم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف وزن مفعول فاعلات مفاعیلن

نی پای آنکه از سر کویت سفر کنم — نی دست [illegible] دست بزلف تو در کنم

چندین شبم گذشت تبکرار بر درت — ممکن نشد که لوح صبوری زبر کنم

تا می متاع صبر کنم جمع وز آب چشم — در مجلس خیال تو یکروز تر کنم

خوابم نماند و خواب اجل هم خوش نیست لیک — گر خشتی ز آستانه در زیر سر کنم

عمرم گذشت و هیچ نیامد زمان آنک — روزی بروی تو شب غم را سحر کنم

ذوق جفا و جور تو بر من حرام باد — گر من بجبر و فای تو کار دگر کنم

دردش به از سرت و دگر ما سر بریده — آن سر کجا که در سر این درد سر کنم

چشمت بخواب ناز و مرا قصه بس دراز — آمد شبم بروز سخن مختصر کنم

باران

یاران ز بند پس که بخسرو نمانده است　　آن دل که پیش تیر ملامت سپر کنم

نو[illegible]ره

من آنچه دوش برین جان مبتلا گفتم　　همه حکایت آن طرهٔ دوتا گفتم

گرت هوای می است ای شراب خواره من　　بیا که خون دل و دیده را صلا گفتم

بشهر بر دف رسواییم بزد همه خلق　　کجا به پیش تو دیوانه ماجرا گفتم

هنوز باز نمی آید این دل ریشم　　تبارک الله تا من بدو چها گفتم

کنون مرا بدر کوی شاهدان جویید　　که ترک صحبت یاران پارسا گفتم

بهر جفا که ز خوبان رسید سزاوارم　　که پند لاابالی بسیار ناسزا گفتم

ز صبر اگر سخنی گفتم ای فراق مکش　　گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم

اگر بخدمت یاران من رسی ای باد　　سلام من برسانی که من دعا گفتم

ولی که برد ز تو خسرو ادا ران زلف است　　بجوی خواه بجو باری من ترا گفتم

عمرم گذشت و روی تو دیدن نیافتم　　طاقت رسید و در تو رسیدن نیافتم

گفتم رخت ببینم و میرم به پیش تو　　تنم در هوس ببردم و دیدن نیافتم

گفتی بگو من سخنی هم خوشم ولیک　　چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم

مرغم ز آشیان سلامت جدا شدم　　ماندم بدام هجر و پریدن نیافتم

بر دوست خواستم که نویسم شکایتی　　از آب دیده دست کشیدن نیافتم

بر دوست خواستم که نویسم شکایتی — از آب دیده دست کشیدن نیافتم

دی با درخت گل بچمن همنشین شدم — خود باغبان در آمد و چیدن نیافتم

شد خون خسرو آب که از ساغر امید — یک شربت امید چشیدن نیافتم

فریاد ازین جفا که من از یار میکشم — اندک همی شمارم و بسیار میکشم

خاکم که گه گه زخم میخورم و پست میشوم — مورم که رنج می برم و بار میکشم

گر ز جفای او دلم افگار میشود — بارش هم اندرین دل افگار میکشم

همسایه می بسوزد و فریاد میکند — زان نالها که من پس دیوار میکشم

بر یار هم جفا بود ار گویمش بروی — جوری که من ز یار جفاکار میکشم

در ذکر او چه سنج ز فریادم آخرین — پیکانیست کز جگر نه ز پا خار میکشم

روشن چو روز گرد در آفاق سوز من — این شعله کز جگر شب تار میکشم

خسرو خراب گشتی و من هم شدم خراب — کز چشم خویش اشک چو گلنار میکشم

وله قدس سره

شبی آسایشم نبود ز قوی دشواری دارم — شغف از چشم او خواهم عجب بیماری دارم

همه شب میگزم انگشت اخرای لبت در دل — همین است از شاخ عمر بر خورداری دارم

الا ای ساقی فارغ دلان می هم پریشان ده — که من با روزکار خویشتن خونخواری دارم

جگر بریان و نالهٔ مطرب و گریه می تلخم — بیا مهمان من جانا که شب بیداری دارم

برو ای بخت خواب آلود از پهلوی بیداران / که تو شب کوری داری و من شب کاری دارم

بیا در روی بت از یاد تو خالی نیستم یکدم / ز تشویش غمت گرچه فرامشکاری دارم

چو خاک در شدم در زیر پای خود عزیزم کن / بدان عزت که پیش آستانت خواری دارم

مرا گویی که در جور منی چون زنده می مانی / خیالت را بقا بادا که از وی یاری دارم

بجنبت میکشد خسرو حق آن گر نمیدانی / دروغی هم نمیگویی که مردم بیماری دارم

دیدم بلای ناگهان عاشق شدم دیوانه هم / جانم ز خویش آمد بجان از خویش و از بیگانه هم

دیوار شد ز و عشق هم تا که بر آورد آتشی / شد رخت خلقی سوخته خاشاک این ویرانه هم

شمع اند خوبان کاهل دل دانند سوز داغشان / زین جا شنیدها اندکی دارد خبر پروانه هم

ماندست دو چشمم بره جانا مکن بیگانگی / امروز خانه اینک زان تو و بایدت آن خانه هم

ز آیینه میرم تا چرا گیرد خیالت را ببر / بهر چه در زلفت رسد در غیرتم از شانه هم

دو ابروت سرها بهم در کار دزدیها دل / در دیده چشمک می زند آن نرگس مستانه هم

هنگام مستی و خوشی چون بر حریفان بگذری / خوش خوش بیاری گل زنی سنگی برین دیوانه هم

بر من جفایی کز دلت آمد چو خواهی عذر آن / رنجی که دیدست آسیا منت منه بر دانه هم

چون خواب ناید بر درت خسرو فتاده تا سحر / در راه پروین کرده رو نجم گوید افسانه هم

زین پای ادب نیست که در کوی تو آیم / سازم ز دو دیده قدم و سوی تو آیم

خورشیدی و من ذره کنم بی سر و پا رقص / آن لحظه که در جلوه که روی تو ایم
در کوی تو گم ره شوم از بوی تو با آنک / آنجا هم از آن رهبری بوی تو ایم
ای کاش شوم زودتری خاک که باری / با باد شوم همره و پهلوی تو ایم
گفتی که کجاییست کمینت کی بود آیا / گل بسته و آراسته در کوی تو ایم
گویی که برد جان بیر از من چه برم چون / هر جا که روم بسته یک موی تو ایم
پرسی غم خسرو ز پی شرح زبان گو / چون پیش نمکدان سخن گوی تو ایم

زین بیش بر آن نیست که من زهد فروشم / ساقی قدحی ده که بروی تو بنوشم
جامی که بریزد بجوی دین در بستم / این توبه بصد جای شکسته چه فروشم
بس بر هنا جات که بردم شفاعت / تا باز کشانند در میکده دوشم
اکنون که سرم شد بدر میکده پامال / چه بیم کند محتسب از مالش گوشم
بردست ز هوش و دلم اندیشه تیمار / المنة لله که نه دل ماند نه هوشم
رفت این که مصلا بکتف داشتم اکنون / بازیچه که هیچکاران شد سر دوشم
پوشیده بسی خدمت بت کردم و زین پس / زنار همی پس میکندم از تو چه پوشم
چون باز نیاید ز بت و بتکده خسرو / اصلاح مزاج سگ دیوانه چه کوشم

وله طاب ثراه

توانم از همه خوبان نظر بگردانم / مجال نیست که زان خوش پسر بگردانم

خوش آن زمان که ببوسیش نهفته می نگرم — چو سوی من نگرد دشمن نظر بگردانم

هر آینه موزون زبون کند هر روز — چنانکه آب درین چشم تر بگردانم

غبار او ز سر من فرو نخواهد شد — گر آب دیده ببالای سر بگردانم

خراب از دست تو مسکین شدم که خوبان را — اگر براه ببینم گذر بگردانم

کمر چه بندی بگذار تا بگرد میانت — دو دست خویش بجای کمر بگردانم

توانم این مگس از شکر برانم لیک — دل مگس بچه پیمان از شکر بگردانم

ز رشک سوخته شد خسرو از بود دستم — ز زلف تو ره باد سحر بگردانم

بحر رمل مثمن مخبون مخبون محذوف وزن او فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

من و کنج غم و در سینه سمان سیم تنم — چکنم دل نگشاید ببهار و چمنم

عاشقی ام که گر آواز دهی جان مرا — دوست از سینه ام آواز برآرد که منم

چون دلم زمزمه شوق برآرد در صبح — از سر حال برقص آیم و چرخی بزنم

بس که بیرون و درونم همگی دوست گرفت — بوی یوسف زند ار باز کنی پیرهنم

من چو جان بدهم باید که بخون دیده — قصه دوست نویسید و عالی کفنم

رشکم آید که مگس بر شکرش سایه کند — که فرشته پرد آن سو برد و بالش شکنم

سایه همچو همایم بسر افکن زان پیش — که فراق تو کند طعمه زاغ و زغنم

من که بر بوی تو در راه صبا خاک شدم — چه گشاید ز نسیم گل و بوی سمنم

همه شب نام تو میگویم و جان در سکرات — کیست آن لحظه که دستی بنهد بر دهنم

خسروا هیچ ندانم که چه طاعت بود این روی در قبله و دل سوی بتان ختتم

سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم کمند عقل بگسستی لجام نفس توسن هم

بدامن می نهفتم گریه تا کس ست بگذشتی شدم رسوا من از دامن و صد چاک دامن هم

ملامت بر دل صد پاره عاشق بدامن ماند که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم

دل من گر بسوی شد چه داری پیش تو او را که آن بیگانه وقتی آشنا بودست با من هم

ز دو گوش باد خواب ار چه مرا این جان سرگشتم همه شب گرد موی تیست و گرد کوی تو تن هم

بشود در بندگیش ای ابر خط سبزه تا بیل نگوید کس خط آزادی سروست و سوسن هم

چو بوسی ای صبا نعل سمندش را بگستاخی رکاب آنچنان دولت ببوس از جانب من هم

تو تا ناوک زدی بر سینه جان من همی گوید که چشم بد جدا از آن ناوک و ازان ناوک افگن هم

نهادم هرچه بود از سر سری ماندست و بس اکنون چو بار سر سبک کردی سبک کن بار گردن هم

جنانم با خیالت خوی شد در کنج تنهایی که بربستم در از خورشید و ماه و بلکه روزن هم

شبی روشن کن آخر کلبه تاریک من چون من دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم

چه کیش است آخر این خسرو که بی خوبان نیکدم زمان آخر ازبت بازمی ماند برهمن هم

بغر گردن یاران جان ما هم بسی بیگانگان و آشنا هم

زما یکباره ببرکندند دل را ز صحبت خانه مهر و وفا هم

چه تاب رنج راه آن نازنین را ۔ که راهش در دل و دیدست و جاهم

برابر رفت در یکتاشش جانم ۔ دلم در بند آن زلف دوتاهم

دو بوسی یادگاری داد ما را ۔ دو می دادیش از دو دیده ماهم

طفیل آهوی صحرا چه بودی ۔ که بر فتراک خود بستی مرا هم

جراحت میکند در جان من عشق ۔ جدائی بند بند من جدا هم

فلک را کور بادا دیده مهر ۔ کنار دو دو پستان زاد دید باهم

اگر زان شوروی از خسرو ای باد ۔ ببوسی پای و پای باد پاهم

ای خوش آن شبها که من در دیده خوابی داشتم ۔ که چراغ روشن و که ماهتابی داشتیم

بارها یاد آورم در خواب بیهوشی روم ۔ آن که وقتی با خیال دوست خوابی داشتیم

از شب تاریک من مگریز ای صبح امید ۔ وه که من روزی آخر آفتابی داشتیم

روزگاران نیز شوا پنت دیده گرد خون ۔ من که بر رو هم ز چشم نویش آبی داشتیم

چند داغ بیدلی پیوسته بازی پیش ازین ۔ نام ده بود ار چه ویرانی خرابی داشتیم

محرمی دیدم شبی از دیده بیرون ریختم ۔ آن همه خونابها کاندر کبابی داشتیم

آن چه دولت بود کاکی شبی خنده زنان ۔ کوی از فردوس اعظم فتح بابی داشتیم

گفت نتوانم بر و بیت آنچه شب بر من گذشت ۔ ای بهشتی روی دور از تو عذابی داشتیم

زاریم بشنید یار و گفت می نالی ز عشق ۔ خسروم زد بر دهان گرچه جوابی داشتیم

وهو الفیاض

صافی مده ای دوست که ما دردکشانیم — نی زند تمامیم کزین زند وشانیم

این کاسهٔ چشم بهر چه داریم بغربت — گر در پی پستان سبوئی نکشانیم

هرچند که در کیسه نداریم پشیزی — در همت ما بین تو که جمشیدوشانیم

کو ساقی نوخیز که بالای دو دیده — چندان که جوابرو نبشیند نبشانیم

پیش آمدی ای ساقی خونریز که پشت — از لب نخوریم وز مژه باز نفشانیم

گر وعده نداریم شبی پیش تو کم زانکه — خود را بسر کوی تو یکشب بکشانیم

جهان خوردنم ای مست جوانی تو چه دانی — دانی چو ترا از هی خسرو بچشانیم

وله قدس سره

بیار ساقی دریای پی که از آن بسویم — که کشته می نشود آتش جگر بسویم

طفیل خاک یکی جرعه نیز بر سر من ریز — که گرد توبه ازین دلق بی نماز بشویم

بکنجم ار بدر زاهدان زبهر تکبر — بس است خدمت رندان مست بر سر کویم

خوش آن شراب پیالی که لعبتان خاری — بستم دهند شراب و دهد دردوده بویم

بیک سفال لبالب فروختم همه جنت — که در دو نقد بر از نسیه نسیه بجویم

حریف بیشتر از من شود خراب که پیشش — بهر پیاله پر و دی زدرد خویش نگویم

صلاح رهنمون من شد که ذوق بت نگرفتم — کجاست شاهد عیب رو که ره بقبله نجویم

به بت پرستی کو خلق پسکپسار کنیدم — نه صبر انست که صبری بود زروی نگویم

دلم بخدمت بت بود دوش و گفت که خسرو ۲ تو دانی و در مسجد که من سگ در اویم

وله الغفران

با او بودم شبی افسانه آن شب بگوییدم — وگر میرم بتعظیم سگان او بموییدم

مرا امروز بر دار بلا جلوه است بهر او — سرود جلوه گاهش در نوحه گویندان بگوییدم

شهید خنجر عشقم بخون دیده آلوده — بجا کم همچنان پر خون در آید و مشوییدم

گر از گل گل شوم خیزم ز من خواهید زدن بویش — مبوییدم که از غیرت بسوزم گر ببوییدم

همه جا از شهیدان نور خیزد وز دلم آتش — نشان نیست این میان کشتگانش گر بجوییدم

گلی کز خاک من روید بگوشش اهل دل گوید — که بوی مهر او دارم ببوییدم ببوییدم

بس از کشتن که خون آلوده چند بر درش خسرو — از آن بهتر که با غیرت بخون دیده شوییدم

بحر منسرح مسدس مطوی مقطوع وزن او مفتعلن فاعلات فعولن

بس بمویت اسیر شد جانم — گر گذاری گریخت نتوانم

چون در آهی نمی‌شناسم فرق — کین تویی در درون یا جانم

سوی تو بینم و تو جانب من — چون به بینی نظر بگردانم

همه هستی بهیچ بفروشم — وعده وصل نیست بستانم

دل من دزدی و شوی منکر — چه روم من ترا نکو دانم

امشب سوی دوست راه گیریم — می بر رخ همچو ماه گیریم

دی زهد فروختیم بسیار / امروز ره گناه گیریم

اقرار همی کنیم و شاهد / بر خود همه را گواه گیریم

زنار کمر سبوی می تاج / ترک کمر و کلاه گیریم

آن دوست که در صلاح کوشد / ما دشمن کینه خواه گیریم

ای جان ز یاد بیت ما را / کان سلسله دو تاه گیریم

میخواند اجل بر آستانت / بوسی بزنیم و راه گیریم

بنمای رخ چو گل که ناله / چون بلبل صبحگاه گیریم

اکنون که قلم ز کار ما خاست / چون ترک خط سیاه گیریم

دیوانه شدیم خسرو اکنون / آن سلسله چو شاه گیریم

توبه دیرینه را می بشکنم / ساقیا در ده شراب روشنم

ساقیم گر چون تو مه روییست بود / توبه چه بود مهر ایمان بشکنم

وقتی آید عاشق از مستی بهوش / آنکه زین می مست میرد آن منم

بر سپیم کاندر چه کاری باز گوی / اینک از اقبال تو جان می کنم

دامنم از گریه خون آلود چیست / من که با یوسف یک پیراهنم

هر نفس آهی کنم وز روز بد / روزگار خویش را آتش زنم

زندگی و مردن من چو لهاز تست / تهمت جان چیست باری بر تنم

بار عشقت بس بدیدم منتی / بار پس گر کم کنی از کردنم
گفت خسرو شورشی دارد از آنک / بلبل دانم نه مرغ گلشنم

ومن نتایج الطافه

دوش رخ بر آستانت سوده ام / گرد دولت را بروی اندوده ام
جان بهانه جون دمی بینم رخت / بین که من بر خود چه نابخشوده ام
بر درت سنگی زدندم نیم شب / سنگ کان بردند و آن من بوده ام
در پندرای کعبه جون مردم براه / گر نکردم حج ره بیهوده ام
کشت هجرت خون بهایم این بس است / کین قدر کوشی که من فرسوده ام
مستی خون خوردنت این در سرم / تا پنداری که خواب آلوده ام
از تری خواهد چکیدن گوییا / آن لبان لعل کش بستوده ام
دل بسی جان می کند با من بعشق / راتب غمهاش از آن فرموده ام
دیدنت روزی بخواهم هم مباد / گر شبی در عشق تو بغنوده ام
غم بکشت و پرسیم چه بود چه حال / شکر از لطفت توی آسوده ام

موالفیه ضن

دلبرا در جان نشین فی العین هم / ای ز تو شادی بجان فی القلب هم
گریه خون بین دمی کن پرسشی / جون نماند اکنون مرا فی الجسم دم
جون کنم من خواب دریا گشته چشم / تو بخنده گویم فی البحر نم

تا ز مردل بد غم خال رخت — بین همه جا خوانده حب الحال غم
عمر خسرو در غم رویت گذشت — چند باشد دوریم والصبر کم

وله طاب ثراه

من که دور از دوستان از یار دور افتاده‌ام — مرغ نالانم که از گلزار دور افتاده‌ام
چون ز بیم گرد دل دشمنم خلق و دلداری کنند — من که هم از دل هم از دلدار دور افتاده‌ام
گر نخواهم یاری از جان و بمیرم در فراق — حق بدست من بود کز یار دور افتاده‌ام
پیش سر چنگی همی ریزم ز دل خونابه — چون کنم کان در و دیوار دور افتاده‌ام
گرچه بیجرم کشت هم شادم که باری چندگاه — زین دل بدبخت بدکردار دور افتاده‌ام
ای که سامان جویی از من ترک جانم گیر زانکه — سالها باشد که من زین کار دور افتاده‌ام
عیش من کو تلخ باش ای آشنا یا دم مده — زان لب شیرین که خسرو وار دور افتاده‌ام

از پس عمری شبی هم نفس یار شدم — خواب بود آن همه گویی که چو بیدار شدم
وقتی آن چشمه خورشید بمن سوی تبافت — گرچه در کوی غمش سایه دیوار شدم
تو برام بود ز شاهد شنوای زاهد دور — که دگر باره ز سر در پی آن کار شدم
سوی گشتم ز غم و بار اجل می‌بندم — ره دراز است نکو شد که سبکبار شدم
شهر تیم ده نه دوا از لب خون نوش کن — نه ز چشمت بگذر زیستن افگار شدم
طوف کوی تو هام از پی من بیرون برد — آن گه که در چمن وگاه بگلزار شدم

ازلکان

از سگان سر کوی تو مرا شرم گرفت
بس که در گرد سر کوی تو بسیار شدم

رفت شبها و مرا صبح مرادی ندمید
تیره روزی که بزلف تو گرفتار شدم

خیره وار بر سر کو شده رسوای جهان
طرفه کاندوه ترا محرم اسرار شدم

وله ایضاً

نفسی برون ندادم که حدیث تو نگفتم
سخنی نگفتم از تو که ز دیده در نسفتم

چه کنون نهفته گویم چو شدم ز گریه رسوا
که بروی بام آمد غم دل که می نهفتم

شب من هزار سال و تو بسینه طرفه کاری
که هزار سال راهم بمیان و با تو خفتم

همه خلق خواند مجنون ز پی توام که هر روز
بصبا پیام دادم به پرنده راز گفتم

من از آن نگه که دیدم بدو چشم خوابناکت
بدو چشم خوابناکت که اگر شبی نخفتم

من اگر ز در برفتم سر کوی تو چه رنجی
که رهی زد و برفتم نه [illegible] تو رفتم

سزدت که بوی [illegible] و نکشی ز نازنینی
که من آن گل عذابم که ز خار غم شکفتم

نور قبره

ما از هوس روی بتان باز نیاییم
تیغ است حد ما ز زبان باز نیاییم

گر تیر زنی بر جگر ای یار کمان کش
تیریم که رفته ز کمان باز نیاییم

مردانه نهادیم چو پا بر سر کویت
گر سر برود از سر آن باز نیاییم

آن دم که نبینیم ترا ور تو بخواهی
زین دیده چرا دیده کنان باز نیاییم

باز آمدن از جمله خوبان بتوانیم
لیک از چو تویی تا بتوان هم باز نیاییم

ماندیم چنان بی تو ز عالم که اجل و عمر / گر مرد و بگیرند عنان باز نیاییم

یاد کش دسی ای باد ز ما گر که اگر ما / در خدمت آن سرو روان باز نیاییم

باز آمدن از عشق توان ماند اگر دل / لیکن ز پی ماندن جان باز نیاییم

پند نفس ز بد زند گر چه که خسرو / زینها چه شود چون ز زنان باز نیاییم

بیا تا بی گل و صهبا نباشیم / که گل باشد بسی و ما نباشیم

ز گل نازکتریم و چند گاهی / بجز زیر گل و خارا نباشیم

چو شاهد بود می باید همان به / که از هم صحبتان تنها نباشیم

بیا یارا تو ما را باش امروز / چه میدانی که ما فردا نباشیم

چو نگذارند یکجا دوستان را / چرا با دوستان یکجا نباشیم

چو زیر خاک می باید شدن خاک / چرا چون خاک زیر پا نباشیم

چرا ز ساده دلی با تو راز می گفتم / بتو دمی انکه منت دلنواز میگفتم

همه حکایت راز تو گفتی زین پس / کنون بلای منست آنکه ناز میگفتم

دلا بسوختی و تلخ نیمی بنمود ترا / من از زبند حدیثت باز میگفتم

عظیم در دسر آورد نازنین مرا / که من فسانهٔ نهایت دراز میگفتم

دلش که از سخن من گرفت بر حق بود / که درد های دل جان گداز میگفتم

جمال

خیال خنده همی سوخت جان خسرو من
دعای آن لب کهتروار میگفتم

وله نور قبره

همه شب با دل خود نقش آن دلدار بربندم
مگر ممکن بود کین دیده بیدار بربندم

مژه در چشم من شد خار و خواب از دیده رفت اکنون
مگر این رخنه بر رفته را از خار بربندم

اگر در عاشقی کشته شدم از دیده خون خور
معاذ الله که این تهمت بزلف یار بربندم

غمت گفتم برون نه هم گشادی روی از حیرت
فرو بستی لبم بی آنکه من گفتار بربندم

جهان بی دوست نتوان دید بنشینم بکنج غم
بروی خود در این کلبه خونخواره در بندم

مگو یاران دیگر ای که جانی آب و گل خوبان
چگونه دل ز جان در صورت دیوار دربندم

تو گر خود را نمی دانی مسلمان این کند باری
مرا از دیک شد گر دست تو زنار بربندم

غبار یادگارم ده ز کوی خود که میخواهم
کر آنجا در غریبستان عقبی بار بربندم

سر زلفت گره و دیوانه شد خسرو بدستم ده
که با آن رشته دست عقل دعوی دار بربندم

عمری شده ما عاشق و دیوانه باندیم
در دام چو مرغ از هوس دانه بماندیم

یاران چو فرشته ز خرابات رهیدند
ما چون مگسان بر سر پیمانه بماندیم

هر مرغ بباغی ز گلی بهره ببردند
ماییم که چون بوم بویرانه بماندیم

در کوی بتان رفت همه عمر دریغا
چون برهمن پیر به بتخانه بماندیم

وقتی دل و جان و خردی همره ما بود
عشق آمد از ایشان همه بیگانه بماندیم

ناگاه پری صورت اندر نظر آمد   دیدیم در آن صورت و دیوانه بماندیم
خسرو زبلا نه که فتادیم بزلفش   گویی تو که موییم که در شانه بماندیم

بحر رمل مسدس مقصور وزن او فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

سبزه با نو مید مد بیرون رویم   مست در صحرای مینا گون رویم
دوستان پیش شد و باران می چکد   همچنین خیزان فتان بیرون رویم
مطرب و می گرچه موجود است لیک   خوب روی نیست آخر چون رویم
دوری خوبان دار وی بیهوشی است   چون زییم ار با چنین افزون رویم
ای صبا آن سرو بالا را بخوان   تا برون با آن رخ گلگون رویم
چند یاد سرو باری چند گام   همره آن قامت موزون رویم
چند او گیریم و بر خسرو بریم   پیلپله در دست بر مجنون رویم

من اگر بر در تو سرکشی افغان نکنم   خویش را شهره و بد نام بدین سان نکنم
گرد هم در دسری تنگ میا از من از آنک   نتوانم که ترا بینم و افغان نکنم
وه که دیوانه دلم باز ببازار افتاد   من نگفتم که گریبانه هجران نکنم
غم خور داین دل بیمار وز البش دارد   بعد از این چاره همین است که درمان نکنم
آشنایان همه بیگانه شدند از من از آنک   هر کسی مصلحتی گوید و من آن نکنم
خلق گویند که تا خواه ز زاهد نروم   روز خوش بر در درویش پریشان نکنم

روزی از یاد رخت پیش گلی خواهم مرد
من همان به که بگذر سوی گلستان نکنم

سنگ گویم ز تو ای گریه که کورم کردی
تا نظربازی از آن پیش بخوبان نکنم

چند گویند که خسرو ز بتان دیده بدوز
گر همه پیر شود دم ز روی بدیشان نکنم

رویت ای نازنین که می بینم
جان بستاند چنین که می بینم

گفتی از روی آرزوی تو چیست
آرزویم همین که می بینم

دیدنت مردنیست هر روزم
زیم این چنین که می بینم

شوان وصف هجر یار شنید
من بیچاره بین که می بینم

بهر روی تو دوست میدارم
هر گلی یاسمین که می بینم

لب نمودی بخشش جاشی
سم از آن انگبین که می بینم

یا خود از بهر جان خسرو راست
این همه خشم کین که می بینم

من اگر دوستت همی دارم
بکشم اکنون برای این کارم

من خود از هجر مرده ام لیکن
خویشتن را بدان نمی آرم

لاف یاری نمی زنم هرچند
با تو در خون خویشتن یارم

من از این دل ز بس که خودکامست
گرچه خون منست بیزارم

عاقبت هیچ می نه اندیشم
زانکه بی عاقبت دلی دارم

در شمار پرستارگان سر تنک
همه شب تا بروز بیدارم

گر چه بی تو ستاره می شمرم
با تو در هر حساب بیمارم

میدهم جان بیاد گیسویت
شب بدین روز زنده میدارم

بستانی تو جان چو رو لیکن
گر بگوئی بچشم بسپارم

و له علیه المغفرة

تا کی رود و من همه شب خواب ندانم
وه کین چه جفا نیست که من میگذرانم

گفتی که چه سانی بغم باز نگوئی
من با تو چگویم چو ندانم بچه سانم

می بود گمانی که ز دست تو برم جان
المنة لله که یقین گشت گمانم

یکشب ز رخ خویش چراغیم کرم کن
تا قصهٔ اندوه تو هم پیش تو خوانم

زان گونه که ماندی تو درین سینه هم اکنون
مانی تو درین سینه و من بنده نمانم

پرسی که بگو حال خود ای دوست چه پرسی
آن به که من این قصه بگوشت نرسانم

تو زان منی من چه برم رشک ز اغیار
بیهوده مگس از شکر نیست چه رانم

تا چند دهی دردسر ای اهل نصیحت
من خود ز دل سوختهٔ خویش بجانم

گویند که خسرو تو شوی خاک بکویش
ناچار چو رفتن ز درش می نتوانم

ز تو صد فتنه بر جان پیش دیدم
چنین باشد چو گفت دل شنیدم

گذر کردم ببازار جمالت
ولی بفروختم جانی خریدم

مگو از من چه دیدی کین چنینی ‌ ‌ رها کن وه که دیدم آنچه دیدم

ز گلزارت که نه کارم ببوسی ‌ ‌ مکش چون نی بدیدم نی بچیدم

جهانی کشته از من مکن تنگ ‌ ‌ که من هم در صف ایشان شهیدم

بگویت مردنم عمری هوس بود ‌ ‌ بحمد الله بکام دل رسیدم

پدر ای پند گو از دامنم دست ‌ ‌ که من پیراهن عصمت دریدم

چه داند بیخبر خون خوردن عشق ‌ ‌ تو از من پرس کین شربت چشیدم

مرا گوئی ز من بر یار پیوند ‌ ‌ ز تو نتوان ولی از خود بریدم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف وزن مفعول فاعلات

هر شبی با گریه‌های خود خوشم ‌ ‌ گر چه هست آن روغنی بر آتشم

مرگ شیرین شد مرا از عیش تلخ ‌ ‌ زنده گردم گر آن شربت چشم

گل ز باغ وصل نزدیکان برند ‌ ‌ من چو سگ از دور بانگی خوشم

ای که با بوسی قضایم زن که من ‌ ‌ زاهد کویم ولی شاهد وشم

بس که جانم عاشق دشنام تست ‌ ‌ هر کرا گوئی بلطف خود کشم

یکنفس بنشین که میرم پیش تو ‌ ‌ تا نفس باقیست و پیچ و تابشم

سود اگر میرد نباشد خون بها ‌ ‌ پی سپر کن زیر پای ابرشم

مثنوی

زار خسرو ماه من ایمن مباش

کآسمان دوزست تیر ترکشم

هر روز دیده بر ره باد صبا نهم / بو کاندر او ز خاک درش توتیا نهم

زو صد جفا کشم که نیارم بروی او / کین درد خود جکونه دکر در بلا نهم

ندهم برون غمش که مرا خود بسوخت هم / دلهای دیکران جه دکر در بلا نهم

کفتند یاد میکندت دل نمی دهد / کین تهمت دروغ بر آن آشنا نهم

شاهان مجال نیست که سر بر درش نهند / جون من کدا رسیده که کاسه کجا نهم

کفتی که کل بجای رخم بین زهی خطا / کین دل ز آدمی بکنم بر کیا نهم

روزی جو خواست کشتنم از بوی تو صبا / آن به که جان ببوسم و پیش صبا نهم

جون دل ز کفت دیده مرا سوخت دیده را / بیرون کشم به پیش دل مبتلا نهم

شبها که کرد کوی تو کردم بهر قدم / اول نهم دو دیده و آنکاه پا نهم

بکذار پاره پاره کنم بر تو خویش را / بس طعنه پیش هر سک کویت جدا نهم

زین کونه کر طبیعت سخنی نیست روز هم / زنهار بر جراحت خسرو دوا نهم

ز هر موی تو بر دل بند دارم / دلم خون کشت پنهان جند دارم

غمت با خویشتن کویم همه شب / بدین سان خویش را خرسند دارم

برو جایی که من می دانم ای باد / که من انجا دلی در بند دارم

مرا از صحبت جان شرم بادا / که با جز تو جرا پیوند دارم

دهندم پند و کفتار تو در کوش / جکونه کوش سوی پند دارم

بوکه

بسوگند تو جانرا بسته ام وایی … که تا جندش بدین سوگند دارم

بخچوده که من ناداده وایی … بران لبهای شکر خند دارم

کدا مین سیم دزد دست کرد تعلیم … سمی دزدی زمن اندام جون سیم

زبهر سیم پیشانی کره چیست … کره تا جند بتوان لبت بر سیم

خوشست آن خال نزدیک دهانت … اگرچه میست حاجت نقطه بر میم

منم در کاغذین پیراهن از تو … جو نقش ماه نو بر روی تقویم

مرا حرف نخستین است از جان … سر زلفت که شد خون نقطه جیم

جو پیم اندر دلی جون شرم در جشم … نه شرم از جشم داری نه ز دل بیم

جو تر کردیم پشت دیده و دل … ازین پس ما و جان خشک و تسلیم

گر آمی سوی خسرو نیم روزیی … دو روزه عمر باز آید بهر و نیم

بحر رمل مثمن مقصور وزن او فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

گر گلی ندهی ز باغ خود بخاری هم خوشم … ور کناری و لبی نبود بیاری هم خوشم

جون عنان دولتت فی حد دست او یزمانست … در گذرگاه سمندت با غباری هم خوشم

گرجه هر شب جز جگر خواری نفرماید خیال … باری اندر ملک این سلطان بکاری هم خوشم

باده وصلت گوارا باد آنکس را که هست … من قدح ناخورده با رنج خماری هم خوشم

دردهای کهنه داریم از تو در دل یادگار … گر تو ناری یاد من با یادگاری هم خوشم

کر میان عاقلان ننکی ندارم از خرد ‌ ‌ در ره دیوانکان با سنکپاری هم خوشم

روی زرد ما و سنک آستانت روز و شب ‌ ‌ این زر از نقدی نیز زرد با عیاری هم خوشم

جون بکاه آمدن در دم بر پیند رفتنی ‌ ‌ ما هنوز اندر رهی با انتظاری هم خوشم

کرجه جان خسرو از بیداد تو بر لب رسید ‌ ‌ جور خوبان را شکایت نیست اری هم خوشم

ومن اثار فیوضه

راز دل پوشیده با جانان برم ‌ ‌ در درا در خدمت درمان برم

نیک می دانم که خویش نارکشت ‌ ‌ جون بر او در دسر افغان برم

ای مسلمانان نپندارم که من ‌ ‌ از جنان کافر دلی ایمان برم

دلبر از پیشان که دیدم شکل تو ‌ ‌ من عجب باشد که از تو جان برم

داده ایم فرمان که جان و دل بیار ‌ ‌ بنده ام از جان و دل فرمان برم

دل بهو آتو بخت پشت کشتم ‌ ‌ دز د کردن بسته بر سلطان برم

زلف را از بنده خسرو کو که جند ‌ ‌ رنج این سودای بی پایان برم

وله طاب ثراه

عاشق شدم و محرم این کار ندارم ‌ ‌ فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم

آن عیش که یاری دهدم صبر ندیدم ‌ ‌ وآن بخت که پرسش کندم بار ندارم

بسیار شدم عاشق و دیوانه ازین بیش ‌ ‌ آن صبر که سرباز بداین بار ندارم

یک سینه پر از قصه هجرست ولیکن ‌ ‌ از تنکدلی طاقت کفتار ندارم

ازنوری

از کوری چشم غم نادیدن یارست / ورنی غم این چشم گهربار ندارم

جون راز برون نفتدم از سینه که خنید / کویند مرا کریه نکه دارند آرم

جانا جو دل خسته سودای تو دارم / او داند و سودای تو من کار ندارم

کویند که بیدار مدار این شب غدار / اندازه من نیست که بیدار ندارم

خون ریز شکرفیت لبت سهل نکیرم / مهمان عزیزست غمت خوار ندارم

دارم غم دیدار تو بسیار نه اندک / لیکن غم خود اندک و بسیار ندارم

مرکم ز تو دور افکند اندیشه ام اینست / اندیشه این جان کرفتار ندارم

دارم هوس زیستنی نیز و لیکن / پروانه از ان لعل شکربار ندارم

خون شد دل جنرو ز نکه داشتن راز / جون هیچ کسی محرم این راز ندارم

وعلیه الرحمه

کذشت یار رسا زم بخبری او جکنم / جو حیرتست زردی نکوئی او جکنم

رقیب کویدم ای خون کرفته چشم به بند / جو عاشقم من مسکین بروی او جکنم

دلم بزلفش زنجیر می کسیت و کنون / بماند بسته بیک تار موی او جکنم

شدم اسیر کمند و خلاص می جویم / ولیک می کشدم دل بسوی او جکنم

بجوی اوست کنون اب و من بدو تشنه / ولی ز خون منست آب جوی او جکنم

روم بباغ و بدین بوی خوش کنم دل تنک / بهیچ باغ نیابم جو بوی او جکنم

جه جای انست که کویندم آب و من خسین تشنه / ولی ز خون منست آب جوی او جکنم

فتادک خود پیش عرضه میکنم از پی — فتاده چند برین خاک کوی او جکنم

جو شیر خورد همه خون خسرو آن بدخو — ز شیر خوارگی اینست خوی او جکنم

جانان جه باشد گر شبی جانان در آغوش آیدم — مستسقی لعل ویم یک شربت نوش آیدم

در ره فتاده مانده ام دیده نهاده مانده ام — بازو گشاده مانده ام تا کی در آغوش آیدم

خرم شبی کز بوی او بی خود در وم پهلوی او — که رو نهم بر روی او که دوش بر دوش آیدم

گاهی که بجز آمد بره سلطان با خیل و سپه — گریه بر آوازن بره مانند جاوش آیدم

ای دل مده یادم از روز خشم من گریه مجو — تا که مبادا کز دو سو سیلاب در جوش آیدم

مسکین دلم سویش رود گم گشته بر بویش رود — هشیار در کویش رود مجنون و مدهوش آیدم

بوسه زنم گلگون رخش بر رخ نهم سیمون رخش — گر چه بلای جون رخش اندر بنا گوش آیدم

ای آمده با چند فتن بر دو هم سو شیم زتن — در بهشتی مگذر زمن بنشین که تا هوش آیدم

بس کز غمش شب تا سحر غلطیده گریم بیخبر — از دیده مروارید تر غلطان سوی گوش آیدم

خواهم که سوز خرمنم بوشیده ماند در تنم — از آه خسرو جون کنم آتش نخبش بوش آیدم

کجایی ای بفدای تو گشته جان و جهانم — بیا بیا که جدا بودن از تو نمی توانم

جوابی ار جه بکشتن شدست را نهایت — مرا مکش ز برای خدای را که جو ...نم

صبا سلام تو هر دو لی بمن نرساند — که در غلط فتد از دیدنم ما زانک نه آنم

نشوم ز دلبر

شدم ز دست تو و هم عنان تو بگرفتم
فتاده دیده برویت ز دست رفت عنانم

دلم بروی نکوسی ندانم این بکه گویم
مرا کشی و ندانی ندانم این زکه دانم

در آب دیده چشم غرقه گشت آه نکردم
ز تیر من چه گشاید چو نم گرفت کمانم

اگرچه دانم کز آب دیده هیچ نخیزد
ولی بنوک مژه تا همی ز نو دیده انم

زگریه رشته جان پر گره شد و دم سردم
گره گرفت بصد حیله می رسد بدهانم

بسوخت خسرو مسکین در آرزوی لب تو
ببخش از پی تسکین رو شربتی هم از آنم

وله ایضاً

آن نه منم که از جفا دست ز یار درکشم
یا بس زانوی خرد پای قرار درکشم

دل بخط بتان شد و دامن خویش میکشد
دامن دل بچند سوز از سر خار درکشم

شاهسوار من کجا تنگ قبای کژکله
تا بس درون چشم خود اسب سوار درکشم

طاقت صبر طاق شد بر سر راه او روم
دیده آب رفته را بو که ببار درکشم

خیز و قیامتی نما بهر شمار عاشقان
تا بمیانه خویش را گاه شمار درکشم

یک سر موز جعد خود از پی کشتنم بکش
تا بعوض بجای آن این تن زار درکشم

ساقی بخت اگر شبی باده بکام ما دهد
جام مراد تا بلب از لب یار درکشم

عمر منست یار لیک هیچ وفا نمی کند
عمر اگر وفا کند هم بکنار درکشم

خسروی دل تو ام مست شبانه لبت
یک دو لبالبم بده تا بخمار درکشم

بی تو جان رخت و تن باز نیاید چکنم / ور دلم پرسش این راز نیابد چکنم

یار گوید که منه دیده بروی‌ام چندین / دیده باز آید و دل باز نیاید چکنم

رنگ ابرو دهیم دل که بجشم جانت / چون رضای دوم انباز نیاید چکنم

حال من پرسی و خواهم که بگویم لیکن / ور تحیر ز من آواز نیاید چکنم

تن کنم طعمهٔ زاغان کمان ابرو لیک / مرغ خانه است بپرواز نیاید چکنم

عقل گوید که بکشش ناز دگر باران نیز / چون زیار دگر این ناز نیاید چکنم

خسروا از یار لبت گر چه لب خود بگزد / آن حلاوت ز چنین کار نیاید چکنم

وله المغفره

بروم از دل پرخون نمی شوی چکنم / ز جان سوخته بیرون نمی شوی چکنم

قتوی بحسن چو لیلی ولیک هیچ سبی / آئین خاطر مجنون نمی شوی چکنم

بیک فسون که بکردی درآمدی بدلم / کنون برون بصد افسون نمی شوی چکنم

هزار نامهٔ باطله نوشتم ز خون دل بر تو [illegible] / تو هیچ بر سر مضمون نمی شوی چکنم

ز دیده رفتن خونم آخر از جا نیست / دلی تو آگه ازین خون نمی شوی چکنم

بجان تو که فراموش نیستی نفسی / دگر که می شدی اکنون نمی شوی چکنم

مگو بطعنه که خسرو مکن فراموشم / گنم اگر نشوی چون نمی شوی چکنم

گر جدا ز عقل و دل و دیده و جان برخیزم / حاش لله که من از عشق فلان برخیزم

ادزدمن

آرزو نیست که پیش تو دمی بنشینم — وز سر هر چه بگویی بس ازان برخیزم

مردمی دیده مرا بهر تو در خون بنشاند — من برویت نگرم وز پس آن برخیزم

ناتوان گشتم ازان گونه که نتوانم خاست — ور مرا دست بگیری تو روان برخیزم

از پس مرگ اگر بر سر گورم گذری — بانگ پایت شنوم نعره زنان برخیزم

بلکه حشر چو از خاک برانگیزیدم — هم ز بهر تو بهر سو نگران برخیزم

خسروا این که پسندید که مردم با تو — شادمان بنشینم و با آه و فغان برخیزم

گذشت عمر و دمی در رخ تو سیر ندیدم — ز هجر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم

جز این ز مردن خویشم خوشی نیست بسی — که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم

چو غنچه تا بتو دل بستم ای بهار جوانی — بهیچ جا ننشستم که جامه ندریدم

اگر بتیغ سیاست مرا جدا کنی از خود — ز تو بریده نیارم [illegible] ز خویش بریدم

سوم ز سرزنش دشمنان بخاک فرو شد — چنین بود چو نصیحت ز دوستان نشنیدم

چو سایه از پی خوبان همی روید اکنون — ز روی خویش چو سایه ز آفتاب رمیدم

چه جای طعنه که خسرو چرا بزلفش اسیری — نه من بلای دل خود باختیار گزیدم

بحر متقارب مثمن محذوف وزن او فعولن فعولن فعو لن فعلن

گذشت آنکه من صبر و دین داشتم — تو گویی نه آن و نه این داشتم

همی رفت و پاپوس ز سره بنود — هم از دور رو بر زمین ۱۹ داشتم

بدیدم دران مایهٔ زندگی — که بر مردن خود یقین داشتم
رقیبش ز تنگم نگشت از بر من — سپر و تیغ در آستین داشتم
بپادش ز خورشید می سوختم — همین سایه هم نشین داشتم
هنوز از کمان صبوریم از آنک — نماند آنک من پیش ازین داشتم
فتادیم بجاه زنخ گر چه من — چو خسرو دلی دوربین داشتم

وله طاب ثراه

کم شده ام ره سوی جانان ز که پرسم — وز صبح بمردم خبر جان ز که پرسم
ای رایت عشق تو روا گشتن عشاق — در آدمیان فتوی فرمان ز که پرسم
از سرزنش مرده دلان جان بلب آمد — دارد که زبیدمان دل ایشان ز که پرسم
کشت آن لب سرسبز مرا گو ز من او را — کای خضر ره چشمهٔ حیوان ز که پرسم
یک درد تو صد درد کم آنک نپرسی — این درد کرا گویم و درمان ز که پرسم
خواب اجلم در سر و من مست خیالت — تعبیر چنین خواب پریشان ز که پرسم
برد از دل من نقش بتان سحر دو چشمت — سحری تو که از دل بر وی آن ز که پرسم
خواهم که کشم پیش دو بادام تو خود را — سلطان دو بیک مرتبه قربان ز که پرسم
دادند نشان دل خسرو سوی چشمت — مستیت چو آن نرگس غلطان ز که پرسم

وله طاب

کدام سوی روم کز فراق امان یابم — کدام روز شب هجر را کرانه یابم

از شهاد

زشد باد فراقم بریخت برگ وجود
کجاست بوی از آن بوستان که جان یابم

زبان تماند ز پرسش هنوز سیری نیست
اگر بیافتمش از کسی نشان یابم

بهجر چند کنم جان بمیرم از یکبار
خلاص یابم و بس عمر جاودان یابم

چو جان دهم سم اذان سو برای صبا خاکم
مگر ز کم شده خویشتن نشان یابم

ز آفتاب خیالش بسوختم یارب
کجا روم که ازین سوز بد اماں یابم

بجان ستانم اگر یاد کردی آرد از و
که کیمیای سعادت بر ایگان یابم

ستاره سوخته می اید از دلم در چشم
چو طالع این بود آن ماه را چه سان یابم

بخواب دارم را خسرو از لبت شکری
مگر که بوسه بدین گونه زان دهان یابم

وله الحجته

ما ترک رضای دل خود کام گرفتیم
در زاویه نیستی آرام گرفتیم

بدنامی و آوارگی ما جو ز دل بود
ترک دل آ[illegible] نام گرفتیم

جان ز حمت خود برد ز ما و ز بلا رست
آزاد شد آن مرغ کزین دام گرفتیم

تا سوختن شمع ز پروانه بدیدیم
سودای همه سوختگان خام گرفتیم

خون خوردن پیدا بد و خون خوردن پنهان
ذوقی که ز خوبان گل اندام گرفتیم

هر کس در پیر می زد و ما خانه خمار
زین عاشقی عافیت اشام گرفتیم

ای اهل سلامت که بذاری خبر از ما
رو سبحه ترا باد که ما جام گرفتیم

گفتی کم جانی و پدلی گیرد ازین راه
یار از توی ای شوخ جفا کام گرفتیم

مایم و دعاگوی اقبال رقیبت / گز وی قدری لذت دشنام گرفتیم
سودای تو ما خون دل از کام برون برد / هر چه از همه خوبان جهان کام گرفتیم
می کن ز جفا هر چه توانی و مندیش / کان در حق خسرو کرم عام گرفتیم

* * *

باز وقت آمد که من سر در پریشانی نهم / روی زیبا بینم و بر خاک پیشانی نهم
فرسوده گشت از سجده راه بتان پیشانیم / چند بر خود تهمت دین مسلمانی نهم
تو بخسب ای بخت و دشواری شبهایم مپرس / من گرفتارم کجا پهلو بآسانی نهم
دیده کان بر تو نهم ای سرو آزادت غلام / اینت کوته چشمی ار بر سرو بستانی نهم
دل ز زلف یار و صد پیغام غم دیگر برم / چند داغ خود بدان مسکین زندانی نهم
بر من افشان جرعه از جام خود باز آن ستد / رخت هستی را بباد از پریشانی نهم
او نهد تیر بلا را در کمان ناز و من / جان نهم در پیش و بر جان منت جانی نهم
ای صبا گردی ز نعل مرکبش با من رسان / تا دوائی بر جراحتهای پنهانی نهم
چون پریشان گشت کار خسرو از عشقت شود / گر کنون صد بی بسر دست پشیمانی نهم

* *

ما دل شدگان بی قراریم / ما سوختگان خام کاریم
آتش زدگان سوز عشقیم / رسوا شدگان کوی یاریم
بودیم خراب ساقی دوش / امروز هم اندران خماریم

این کاله

این کاسه پر ز بوی می پار　　زیرا پس مصلحت نداریم

از خار ره بتان چه باکست　　گر تیغ زنی تو سر بجاریم

ای ترک چه جای رحمت اینجا　　تو تیر زن که ما شکاریم

جانیست فدای یک نظاره　　نی در هوس لب و کناریم

جنت طلبا تو دان و حور　　ما شاهد خود بدین گذاریم

ما خاک رهیم همچو خسرو　　وز کوی کسی بیادگاریم

یکبار گذشتی و بسویت نگران می دیدم　　زاری مردم و در رفتن جان می دیدم

همچو دزدی که بکالای گران مینگرد　　جان بکف کرده بلعلش نهان می دیدم

از دل گم شده سر رشته همی جستم باز　　که بفتراک و گهی سوی عنان می دیدم

پرسش حال دل از طره او زمره نبود　　گرچه از خون ته هر موی نشان می دیدم

او ز محرومی بخت بد من می خندید　　من طمع بسته در آن مشکل دهان می دیدم

عاشقم گرچه بشوم کشته غمی نیست ز آنک　　گاه گامیت بجای گذران می دیدم

او شد از دیده من غایب و من همزان سو　　جان کنان می شدم و دیده کنان می دیدم

ای خوش آن شب که بیاد رخ تو می خفتم　　در دلم بودی و در خواب همان می دیدم

من نه غافل ز اجل خویش همی دانستم　　که دل و دیده بسویت نگران می دیدم

مردن خویشتن گمان بود ز تو خسرو را　　شد یقین اینک هر چه آن گمان می دیدم

من از دست دل دوش دیوانه بودم / همه شب در افسون و افسانه بودم

دلم شعله شوق می زد بیادش / بدان شعله خویش پروانه بودم

بمسجد شدم صبح و هر کس بمسجد / من نامسلمان به بتخانه بودم

دل و جان و تن با خیالش یکی شد / همین من در ان جمع بیگانه بودم

دریغا جمالش بغیری ندیدم / که شوریده و مست و دیوانه بودم

خمش بود و من کم بقدر دل خویش / که همراه غولی بویرانه بودم

خرابی خسرو نگفتم بر ویش / که بیهوش از ان شکل پیمانه بودم

نترسم از بلا چون دیده بر رخساره دارم / که جان غم کشتی بی غیرتی این کاره دارم

بخواهم سوخت روزی عاقبت دل آشنا یارا / که هر شب در سر کویش دل خونخواره دارم

نظر در یار مشغولست جان در رخت بربستن / تو ای نظارگی دانی که من نظاره دارم

نمی دانی کجا شد دل چگونه در شمار خود / ببین کاندر غریبستان یکی آواره دارم

برآمد دود از جان چند سوزم زین دل پاره / مسلمانان نه دل دارم که آتش پاره دارم

چو خاک خفتگان رفتم ز رخ اکنون که حاصل شد / چگونه بر جنان پای چنین رخساره دارم

ز آه خسروش یارب نگیری گر جان یاران / نیارد هیچ که در دل که من بیچاره دارم

ما عافیت نثار ره درد کرده ایم / جا زانمی بزیر عدم فرش کرده ایم

زین بحر اکنون چو کسی آب خوش نخورد
دل از آب خورد جهان سرد کرده ایم

نیکیست مر بدی که کند کس بروی ما
کز نیک و بد مرا انچه توان کرد کرده ایم

تا چند از طبانچه توان سرخ داشتن
روی امل که پیش کسان زرد کرده ایم

این سینهٔ حریص که گردد ز خاک سیر
گردیم بر غبار و چه درخورد کرده ایم

از بهر آنک تیره کنیم آب آسمان
دم از غبار سینه پر از گرد کرده ایم

نظاره کیست چشم درین چرخ مهره باز
این کعبتین درخور آن نرد کرده ایم

ای عشق درد بخش که درمان پذیر نیست
درمان جان خیره و از این درد کرده ایم

وله طاب ثراه

ما دامن از بساط جهان درکشیده ایم
رخت خرد بکوی قلندر کشیده ایم

دو حقه سپید و سیه بر بساط خاک
چون برد غاست مهره ز ششدر کشیده ایم

ای ساقی از قنرا به فروریز می که ما
خونابها ز شیشهٔ اخضر کشیده ایم

قوت وصد هزار معانی در وچو سوی
ازا کلیم کرده و در سر کشیده ایم

چون حرص جیب پر نشد از نقد این جهان
دامان همت از سر آن درکشیده ایم

بر سنگ زن عیار زر ما را که لیست زرد
چون ذره زانزوی خردش برکشیده ایم

خسرو نه کو دکیم که چو سیم سرخ و زرد
چون بالغان ز دل انوز رد گوهر کشیده ایم

وله المغفره

خراب گشتم و بخویش مشغول نمی ایم
که مسیح با چو توئی هم نفس نمی آیم

تو تیر می زنی از غمزه و من بی دل بدیده می خورم و باز پس نمی ایم
مرا مگو که کجایی من آنکه ام لیکن ز بس ضعیفی در چشم کس نمی ایم
مرا بر تو گلو بسته می برد زلفت وگرنه من بهوا و هوس نمی ایم
کدام بار بگویی تو میروی هر روز که من بهمرهی او چو خس نمی ایم
ز دست با جور نمیخواهم همت که بنهم روی ولیک با دل بد خوی بس نمی ایم
رقیب تو بجفا چیغه کرد خسرو را چو طوطیم که بچشم مگس نمی آیم

نه یک دل از دو هزار است آن او دانم که من کرشمه آن ترک فتنه جو دانم
مرا چو بخت بدست است صد بلا بسرم ز پند زیار نه یاری بود کزو دانم
خوشم ز تو بجفاهای بد ز عیب وفا که من خصال تو نامهربان نکو دانم
چنین که بر سر کوی تو راه گم کردم ز آستان تو رفتن کدام سو دانم
هوای روی تو بر دامن همه هوس زرم که گشت سبزه و رفتن بباغ و جو دانم
دلم بیار که می آید از تو بوی دلم که من سگ توام و دزد را ببو دانم
شبی بهم بنهم دیده را بلا اینست که من فسانه آن زلف مشکبو دانم
بزه به بند کیم و از کار می پرسی بزیر پای تو مردن با آرزو دانم

اگرچه گریه چو خسرو نشان رسواییست
اگر بود بحضور تو آب رو دانم

زان غمزه

زان غمزه خون ریز جان افگار خوش می آیدم / نا خوش بود زخم سنان زان یار خوش می آیدم

ای انکه بر درد دلم تدبیر درمان میکنی / بگذار کین دل همچنین افگار خوش می آیدم

شاهد پرستم خوانده ای زاهد و منکر نیم / پنهان چه دارم از تو من این کار خوش می آیدم

تسبیح زهد ای پارسا دانم که خوش باشد ولی / گر راست می پرسی ز من زنار خوش می آیدم

از دیده من خار رست اندر سر کویت کنون / از دیده رفتن سوی تو بر خار خوش می آیدم

بر یاد رویت سوی گل می بینم و خون میخورم / مردم چنان دانند مگر گلزار خوش می آیدم

گفتی دو چشم و دو لبم زینها کدام آید خوشت / خوردند اگر چه خون من هر چار خوش می آیدم

چندین ز خوبان دگر یکبار ذکری خوش بود / نیکو که نام آن صنم هر بار خوش می آیدم

وله المجتث

نیامدست بچشم آدمی بدین سانم / پری و یا ملکی چیستی نمیدانم

نظر بروی تو کردم دو دیده حیران شد / چو رفتی از نظر من هنوز حیرانم

گمان مبر که گذارم ز دست دامن تو / اگر چه از دو جهان آستین بر افشانم

چنان مقابل تو باد عاشقی در سر / همی روم که بشمشیر رو نگردانم

گرای سوار کمان بر کشی بکشتن من / سپر ز دیده بود گاه تیر بارانم

درید پرده دل تیر غمزه چنانک / شکاف گشت همه رازهای پنهانم

بصبر گفتم یک لحظه مونس من باش / جواب داد که جز صبر نیست درمانم

کرشمه تو و جور رقیب و سوز فراق / بدین صفت من بیچاره زیست نتوانم

خوشا آن زمان که حریف معاشران بودم / فراغ و شاهد و می بود و برگ بستانم
ندانم آن همه همصحبتان کجا رفتند / که هیچ باز نیاید خبر از ایشانم
کنون ز دولت وصلت امیر خسرو نیست / که پیش جمع شود خاطر پریشانم

شبی در کوی آن مهروی رفتم / سر و پا گم چو آب جوی رفتم
نمی رفتم بلا پشد بوی زلفش / خراب اندر پی آن بوی رفتم
نگویمش رو نهادم بهر رفتن / ز بیهوشی بدیگر سوی رفتم
شدم بد خو بر ویش مردم اکنون / کجا من دیدن آن روی رفتم
شبت خوش باد در خواب جوانی / که من خاکی شدم زین کوی رفتم
بسینه نقد جان تشویشش میداد / بر شوب دادن آن خوی رفتم
گرست آن زلف و میدانم بسوزش / بگفت خسرو کز کوی رفتم

نور قمر

من آنچه دوشش با این جان مبتلا گفتم / همه حکایت آن طره دو تا گفتم
گرت هوای هیست ای شراب خوارهٔ من / بیا که خون دل و دیده را صلا گفتم
بشهر در دف رسوایم بزد همه خلق / کجا به پیش تو و بد انه ماجرا گفتم
هنوز باز نمی آید این دل بی شرم / تبارک الله تا من بد و جفا گفتم
کنون مرا بسر کوی شاهدان جویید / که ترک صحبت مردان پارسا گفتم

زاهدها

بهر جفا که ز خوبان رسد سزاوارم
که بی دلان را بسیار ناسزا گفتم

ز صبر اگر سخنی گفتم ای فراق مکش
گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم

اگر بخدمت یاران من رسی ای باد
سلام من برسانی که من دعا گفتم

دلی که رفت ز تو خسروا در آن زلفت
بجوی و خواه مجو باری من ترا گفتم

ای خوش آن روزی که ما با یار خود خوش بوده‌ایم
باده نوشان زان لب لعل شکروش بوده‌ایم

روی او خوش خوش همی دیدیم و می دادیم جان
جان فدای آن دمی کز روی او خوش بوده‌ایم

انقلاب چرخ بنگر کز پی یک روزه وصل
مدتی از محنت هجران مشوش بوده‌ایم

او بپای نازره ببریده و من ساخته
ما بدیده زیر پایش نقش مفرش بوده‌ایم

قامت او تیر و قد من کمان ضرد بهم
الغرض زان شصت زلفش در کشاکش بوده‌ایم

از خیال او که سر تا پای باشد نقش بند
پای تا سر همچو دیبای منقش بوده‌ایم

بهر یکساعت که دست اندر کش او داشتیم
روزها از دوری او دست در کش بوده‌ایم

سی و شصت عمر در تشویش پنج غم شد سر بسر
شادمان زین روزهای پنج یا شش بوده‌ایم

هر کسی گوید که سوزی داشت خسرو پیش ازین
این زمان خاکستریم از وقتی آتش بوده‌ایم

وله المغفره

دل داده‌ام به دلبر و جانی خریده‌ام
وین تحفه بهر جان و خراب آوریده‌ام

نقشش که هست قیمت او صد هزار جان
سوداگریست این که بجان خریده‌ام

جانیست در هوای پریدن که شب بخواب | ز شکرش تکس شده کوی پریده ام
ای ساربان من اشتر مستم بکش که من | در وادی فراغ مغیلان خریده ام
نظاره ام کشید که در کوی عاشقی | روی سیاه کرده وجدی بریده ام
خسرو غم بکشت همان همه دست این | کش سالها بخون جگر پروریده ام

ولـه المغفره

هر نیم شب از گریه در یار بشوییم | وز خاک سر کوش چه خار بشوییم
نامش ننویسیم بدیوار ز گریه | خوانیم و هم از گریه ز دیوار بشوییم
گر باد و رخ خویش که آخر بامید نیست | این دیده که هر بار ز دیدار بشوییم
یک روز قدم رنجه کن آخر بسر ما | تا پای تو زین دیده خونبار بشوییم
این رو که نمازی همه از آب ریا شد | اکنون بتر هم از خم خمار بشوییم
خسرو ز غم از آب شد خون تو کو شو | ما دست نیاریم که زین کار بشوییم

خیالت در دل خود شاه سازم | ز نهرش دیده خسر لگاه سازم
همه جانها کنم خاک از تو انم | که از بهر سمندت راه سازم
چو دل خواهم بر آرم از زنخدانت | رگ جان رشته آن چاه سازم
بدل زلفت نشسته چون توانم | که شبهای غمت کوتاه سازم
خیالت امشب تاریک هجران | گهی خورشید و گاهی ماه سازم

جو بد خواهیم صد جان باید م تا | نکو خواهی جو تو بد خواه سازیم

جو خسرو را تو شادان می نخواهی | ضرورت با غم جان کاه سازم

وله طاب ثراه

جون ناله بهر دیدنت از ناز بر کشم | خواهم که این دو دیده ناساز بر کشم

بانگ بلند خیزد از آتش جو شد بلند | نالیدنم همانست که آه از بر کشم

صبرم نماند ار جه که سردم بجز دل | در خانه نقش آن بت طناز بر کشم

او در دل پیست و سیر نکردم هزار بار | گر خویش را فرو برم و باز بر کشم

رسوا شدم ز خلق کرم دست رس بود | یکیک زبان سفله و غماز بر کشم

دست عزیز رنجه کند گر بکشتنم | خود تیغ آن سوار سر انداز بر کشم

پر یاد قامتت جو بگریم عجب مدار | گر گل هزار سرو سرافراز بر کشم

یاران بسوختند زمی خسرو آه کم | تا جند پیش همدم و همراز بر کشم

وعلیه الرحمه

هر شب بدل تصور نازش فرو برم | بالا جون دل فسانه رازش فرو برم

نازش که هست بر لب شیرین بر آن شوم | کاندر میان جایگه نازش فرو برم

جون تیر در کمان نهد او خواهم از هوس | پیکانهای دیده نوازش فرو برم

باشد که یکدمی لب خود بر لبم نهد | تا من زبان عربده جویش فرو برم

از بس که او ستم در دل مردمی زد و تیغ | از سینه دل برآرم و نازش فرو برم

شبها ز ذوق خاک درش در دهن کنم
در آب دیدگان به نیازش فرو برم

دیوانه شد دل من و زنجیر واجبست
خواهم از او که زلف درازش فرو برم

خسرو اگر چه عشق مجازیست زان او
تحقیق عشق من بمزاجش فرو برم

بحر رمل مثمن محذوف وزن او فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعل

منزل عشقت که سعی پوشیده در جان میکنم
رخ گواهی می دهد هر چند پنهان میکنم

جان به بند زلف شب مانندش از بهر آن تست
گر کمانت سر دهش وعده به پیکان میدهم

تو شده جان گران گشت از برای آن جهان
بس که غمهایت ذخیره از پی آن میکنم

گفتیم خاک درم بهر چه میداری بچشم
گریه چشم را جراحت کرد درمان میکنم

دیده ببرید این زمان از دیدن غمهای من
هر کجا بنشینم دل خلقی پریشان میکنم

غمزه میزد و گفتمش چون عاشقان جان میکنند
چیست این گفتا پریشان مردن آسان میکنم

دی که دلها می ستد از خلق گفتم این چرا است
گفت در بازار غم زرخ دل ارزان میکنم

جان و دل دادم خیالش را کجا ماند بجا
خسروا چون دزد بر کالا نگهبان میکنم

وله المغفرة

چمن چون بوی تو دارد بهوایت در چمن میرم
بیاد قد تو در سایه سرو و سمن میرم

زیم از تو میرم هم ز تو فارغ ز جان و تن
نه ام چون دیگران کز بهر جان زیم یا خود در تن میرم

خوش آن وقتی که تو از ناز سویم بنگری و من
بزاری مرده انگشتان فکنده در دهن میرم

شدم رسوا در این شهر و در صحرا روم اکنون
که گر رسوا شوم بهتر میان مرد و زن میرم

بخور جله شم ای زاغ خرد دیده که دید او را
جو بیرون اوفتم در عرصه زاغ و زغن میرم

مرا پیراهن صد جاک پر خونست از آن یوسف
سمان زالیش کورم کنید آیدم که من میرم

سخن بربستی از خسرو مگر خشمت فرود آمد
کرم کن یک سخن جانا که هم زان یک سخن میرم

ولہ ایضاً

ز غفلت خجل هستم از جان و یکدم با تو ننشستم
بریدم از جهان بهر تو و با تو نه پیوستم

تو در ابرو گره بستی و گفتی خون تو ریزم
من این فال مبارک را درون دل گره بستم

ندارم حد آن کز شب روان کوی تو لافم
ولیکن این قدر دانم که در کویت سگی هستم

جوازان نیست این دولت که پشت پا زند بر کس
مرا این دولت ارزانی که بر خاک درت پستم

تو در دل نشستی و جان این سخن گفت و برون آمد
مبارک باد خصم این خانه زان منزل که من جستم

کسی راست کن زان می که هشیارت کند دعوی
مرا خود سالها باشد که از یاد لبت مستم

بغمزه عاشقی را کش که او را زنده میدانی
که من از دولت وصلت نیک از نیستی رستم

کله میکرد خسرو کز جفا بشکستم رو زینی
چه شد گر دم سفالی خورد در لعل شکستم

بحر منسرح مثمن مطوی مکسوف موقوف مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلان

وقتی ازین پیشتر خوش دلی داشتم
غارت غفلت رسید آن همه بگذاشتم

تخم وفا کاشتیم سر راه امید
هیچ بری چون نداد کاش نمی کاشتم

شاهسوار از خط تا بکشیدی سپه
ز آتش دل در هوا صد علم افراشتیم

[illegible] لب پر نمک خنده زدی زر لبت
هر چه جگر رخنه داشت از نمک انباشتیم

هیچ شبی نیست خواب هیچ زمانی قرار … اوخ رهی که ما صبر و دلی داشتیم
روی تو دیدیم خوب زان تو دادیم دل … خوی ترا اینچنین زشت نپنداشتیم
عشق تو خود باختیم نیکویت را چه جرم … هر بدی کز تو بود آن ز خود انگاشتیم
سینه چو بود خانهٔ نقاش حسن … بس که در او از خیال نقش تو بنگاشتیم

ولہ ایضاً

چون یارم آنکه فارغ ز ان آشنا گریزم … کو در فسون نشینم که در دعا گریزم
بوی کشند داو تا همره صبا شد … خلق از سموم وادی من از صبا گریزم
شمشیر بر کشید عشق و مرا درین کو … پای خرد شکسته چون از بلا گریزم
هر جا نور که باشد بگریزد از بلایی … من خود بلای خویشم از خود کجا گریزم
خسرو مگو که درکش پا از طواف کویش … کو نیست آن حریفی کز وی بپا گریزم

وعلیه الغفران

از غمزه ناوک زن شوی تا جامت دل کنم … هر روز جانی بایدم تا بر درت منزل کنم
دل رفت و جان هم میرود گفتی که با من خوش بزی … گیرم که هر بس دل دهد جان از کجا حاصل کنم
جو جو ببرم خویش را از تیغ بر خاک درت … تا خوشهٔ محرم دهد تخم وفا در گل کنم
من در پی صبح طرب او طالب شبهای غم … بد روز ما در زاد را از حیله چون مقبل کنم
گفتم که خلق از دیدنت جان می کنند باری بکش … گفتا نبایدم مرا چندان کپیان بسمل کنم
دی گفت صید جهان کنم گفتم بیندیش از عمل … گفتا که ترک کافرم هر هوشیار دل کنم

کو بنوخرد

گویند خسرو میل کن بر دیگران زان بی‌وفا جان و دلم او برد چون بر دیگران مایل کنم

و من اشعاره فیه

مردم غم او با دل افگار بگوییم — چون زهره آن نیست که با یار بگوییم

هر شب بروم بر سر آن کوی و غم خویش — چون نشنود او با در و دیوار بگوییم

کو جان گرفتار که باور کند از من — گر من غم این جان گرفتار بگوییم

انکار کنم همچو دل خود دل انکس — کو راستخنی زین دل افگار بگوییم

خون شد ز نهفتن دل و اکنون روم ای حال — رسوا شوم و بر سر بازار بگوییم

دشنام که می گفت شبی هم ز زبانش — مردم بهوس پس خود را صد بار بگوییم

شب خواب خوشم نی که گر اینست انگاه — خونابه این دیده بیدار بگوییم

دردیست درین سینه که بیرون شوانَد — حیف است که درد تو با اغیار بگوییم

یک روز بپرسش اخر ازین محنت شبها — تا کی غم خسرو به شب تار بگوییم

بحل کن آن همه خونها که در غمت خوردم — که عمری از دل و جان شکران کرم کردم

حدیث وصل نگوییم که گفته شد روزی — ز بخت هرچه ملکدها که بر دهن خوردم

پری که جانت از دیدن تو می میرد — که زنده ماند اگر انچنین بود مردم

بمیر غم و ندهم درد خود بره‌ن زیراک — کجاست دل که شناسد حلاوت دردم

خیال خوشم بجانیست که گر تو تیر زنی — قبول اگر نکنم من بدیده نامردم

بکارم آید اگر خاک کوی تو نشود — شی که از پی این سالهاش پروردم

شبی که گرد سر کوی تو توانم گشت — ز شوق گرد سر خود هزار پی گردم

شدم بکوی تو خاک و درین غمم که چرا — صبا ز کوی تو سوی دگر برد گردم

کجاست خون ز جفای تو خسرو و صد شکر — کز رخ گردبگاه و فارخ زرد دم

ای وجود تو دیده و جانم — چشم پیدا و جان پنهانم

بس که سوی تو می دوم بخیال — سوی خود باز ره نمی دانم

گر کرشمه کنی و گاه ناز — من بدین که نه زیست بتوانم

محضرت از جان من برون نزود — جان من گر برون رود جانم

تا ترا دیدم و ندادم جان — والله از زیستن پشیمانم

چون که من در دلت نمی گردم — آسیایی تهی چه گردانم

پندم ای دوست می نیفتد از آنک — تو ز شهری من از بیابانم

این چنین با خیال یارب من — خسروم یا خیال جانانم

بحر مضارع مثمن اخرب وزن او مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن فاعلاتن

من عاشقم نه رعنا گز دوست کام خواهم — کامم همین کز ان در جای بکام خواهم

دارم هوس که میرم در پیش تو کنم من — نه خضر نه مسیحا کز تو مقام خواهم

من خون دیده نوشم اینست عشرت من — ایا چه جای باده تی تو که جام خواهم

از زنده داری شب جون نیم کشته کشتم / از کشتگانت مانا خوابی بوام خواهم
یابم اگر گدای شامی بگرد کوییت / نقصان بود بهمت گر ملک شام خواهم
دیدن ربس که بینم جسن تو دیگر از ا / نه کل درست بینم نه نه تمام خواهم
خود را سلام خوانم از تو بدین شوم خوش / تو زر بخته بخشی من سیم خام خواهم
بر در دعشق بازی چیز ودوا نخواهد / در دش دوای من شد من بد دوام خواهم

این هم یارب که باه دلدار هم زانو شدم / پهلوی او زدم و در خواب هم پهلو شدم
دور دور آفتاب روی او می سوختم / کشت جان آسوده جون در سایه گیسو شدم
شکر یزدان را که گشتم جمع و زحمت آن کر فراق / رفت دل یکسو و جان یکسو و من یکسو شدم
وصل او ار پس که با دشادی اندر من دمید / می نگنجم در جهان گر جه از فراقش مو شدم
از پی دیدن همه روحیم گشتم جو شمع / وز برای سجده جون آتش همه تن رو شدم
چهده ام بگذار جون دیدن رها کردی بباغ / مرد نم بگذار جون بازیستن بد خو شدم
مرد دوری نیستم که خود دل شیرم دهند / خسرو ادل ده که من زین بس سگ آن کو شدم

وله روح رو خنه

مرا این کاندرین [illegible] من از تو جان نمیخواهم / نهانی خنده هم زان لب و دندان نمیخواهم
بنمره زاهد از اکشل نباد که مصلحا ز ازن / که من خون پلید خود بران پکان نمیخواهم
جراحات کردم سبز شان آغاز شده انکه / اگر زین بگذرد من زیستن جند آن نمیخواهم

زخواب مستیت چندین زیان صبر و دل کردم / اگر یک سود کان دم بوسه را پنهان نمیخواهم

بروییت ابرو بندم مدار از من دریغ آخر / که بت میجویم ای کافر ز تو ایمان نمیخواهم

مرا کش ای نکوخواه و دعای بد مکن او را / که این کین را ز دل میخواهم و از جان نمیخواهم

طبیبا در غمت چون این و خوش می آیدم مردن / رها کن درد من با من که من درمان نمیخواهم

بکوی عشق بنوشید تا بکشند خوبانم / اگر چه بنده ام من خانه ایشان نمیخواهم

ببر دای عهد مستوری در ای در بدنامی / که من دیوانه عشقم سر و سامان نمیخواهم

چو کار از زر بر آید کیمیا نمیخواهم ای گردون / بده مهلت این خاکدرت ارزان نمیخواهم

جلال دین و دنیا شاه فیروز آنکه میخواهم / بدولت عمر داوان عمر را پایان نمیخواهم

ز دست بیدلی خسرو بجان آمد اگر بخشی / دلی میخواهم از تو لیک آبادان نمیخواهم

عهد یار اگر کهن شد که ز سر تازه کنیم / مهرها را بدل خسته اثر تازه کنیم

جگر سوخته از ریش کهن بکشاییم / دردها را به همه شهر خبر تازه کنیم

دوست را در دل خود نغمان یاد دهیم / باغ را ناله مرغان سحر تازه کنیم

مست و لایعقل با دوست ببازار شویم / قصه عشق بهر کوچه و در تازه کنیم

چون خورد باده لبش پاک کنیم از دامن / ور به سر آلودگی دامن تر تازه کنیم

امشب آنست که افسانه هجران گوییم / ور ترا خواب برد بار دگر تازه کنیم

غزل سوخته خواهیم از آن مطرب مست / داغ دیرینه خود باز ز سر تازه کنیم

باده دل

باده نوشیم بران روی و پیاله هر بار — گر نسیمی رسد از خون جگر تازه کنیم

زنده داریم ازین بس شب اگر عمر بود — بس دعای شب جمشید کهر تازه کنیم

زلف آشفته از آن روی بنهم یکسوی — جان از دیده خسرو بنظر تازه کنیم

منت هر شب که گرد کویت گردم — ز بهر آن رخ دل جویت گردم

همی گویی که جان ده پیش رویم — چه میگویی پی آن کوی گردم

همان تلخم که میگفتی همان گوی — که گر بنوازیم بد خویت گردم

ز من دی یاد دادت بد گفت — فدای گفت آن بد گویت گردم

مرا جان از گل بوی تو آمد — بپستان از پی آن بویت گردم

ز من پرسی که اینجا کیستی تو — سگم گرد پی آن کویت گردم

ز کویت نگذرم گر خاک گردم — ز زلفت بگسلم گر مویت گردم

صبوری شب مرا میگفت تا چند — گریزان از درت هر سویت گردم

دل چند تو داری بی کسی همه عمر — بگرد لاله خود رویت گردم

وله طاب ثراه

باده در ده ساقیا تا جای در جانش کنیم — ور درون دل درون آید بسود انش کنیم

در دمی اگر عمارت کوته گردیدت غم — باده را نیم و بسیل شد و پر انش کنیم

آدمی گر هیچ زر در سر تا قدم چون هر شود — تا هم از می تن کهر سازیم و غلطانش کنیم

زهره کر بی بزم تو نکچو بجنباند خرک | کاوش از کردون فرود آریم و قربانش کنیم
چون برقص آیند مستان و کمان بر هم شکنند | چشم بد کو تیر سپند تیر بارانش کنیم
شاهد خورشیدوش چون نور بخشند ماه را | کر نه از خورشید خواهد نور پایانش کنیم
دل بسکر اتیت کش غم زمردا انور شراب | یکدو شربت دیکرش بدهیم و آسانش کنیم
ساقیا کفر زاهدان میخواره کافر کنند | با محراب دوابرو بیت مسلمانش کنیم
باده در اسلام اکر کویی حرامست این کفر | کین چنین نعمت خوریم انکاه کفرانش کنیم
هر کسیم کوید مخور غم عقل فرمان میدهد | عقل باری کیست در عالم که فرمانش کنیم
مجلس آرایم اکر یاری قدم رنجه کند | از زبان بنده خسرو کوهر افشانش کنیم

بحر مجتث مثمن مخبون وزن او مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

خراب کرد بیک بار خواب نرکس چشم | خبر برید بجانان که دل برفت ز دستم
هزار شب رود و من بخواب چشم نشیندم | کنون چکونه به بندم که از نخست ببستم
ز بس که این دل خون کشته در دو دیده چشم | نایپ تا دل تا میان خون نشستم
مرا من ار بتو بینم مکو که بت چه پرستی | چو دین بکار تو کردم چکونه بت نپرستم
مرا ز روی بتان تو بداد غز ز نیست | تو شوخ باز بران دا [illegible] که باز توبه شکستم
مشو بخشم که در من تو کیستی که به پیچی | که این کناه ببخشی چو من و عاشق مستم
نهاد داغ سکی پاسبان کوی تو بر من | من ار چه سک نیم اما بداغ مهر تو هستم
چو تیر با تو شدم راست کر تو دست نکیری | ز بهر کوری چشم بتان ز شصت تو جستم

دهند پند که چندی صبور باش و پرست | اگر سخن بصبوری بود بدان که پرستم

بامدادان به بود گر باده با ساغر کشیم | عیش نیکو نیست و می نوشیم و نیکوتر کشیم

ساقیا از تار موی خویش زناری ببخش | تا مسلمانان صوفی مانده را کافر کنیم

جرعه بر روی زمین ریزیم یعنی چیست این | دیر خسپان را زنیم آبی بروی و برکنیم

تا مگر ز آیینه دل روی بنماید صفا | ز آتش می رخت غم سوزیم و خاکستر کنیم

نی زنیم و عقل را بر باد مطرب دم دهیم | می کشیم و جان و دل را پیش مستان بر نهیم

باده گر ساغر بلب ریزیم و بر یاد کسی | هم بپا داد از راه دیده در ساغر کنیم

کشتی می بر کف دریاوش چنبر نهیم | عقل را سر رشته چون از دست شد لنگر کنیم

وله الغزل

هیچگه باشد که جام عیش پر صهبا کنم | وانکه در دل جای دارد در کنارش جا کنم

مجلسی خواهم حریفان محرم معشوقه نیست | گر حریفان نیست خود را گیرم و تنها کنم

رشته دندان و دکان لبش را بنگرم | بس بنقد قلب خود با زلف او سودا کنم

خرم آن وقتی که دوش خوش سر فرو کرده بوصل | من شمارم بوسه پس وشوانم که سر بالا کنم

گر مرا رخصت یکی بوسه دهد من ششش زنم | وانکه از بوسه بران لب نقش ششش پیدا کنم

از میان خرماش را چون خسته می بینم بگاز | اندران خسته شکاف ایسته خرما کنم

قامتش از سرو کوته بود اریکجا کنند | در بود کوته سر خویشش بزیر پا کنم

وعده وصلم بفردای قیامت میدهد / من برارم هنوز آه امروز را فردا کنم
نازنینان اشک خسرو قطره قطره میچکد / رحمتی کن پیش ازان کین قطره را دریا کنم

ولطاب ثراه

ای دیده پای شو که بر یار میروم / در جلوه گاه آن بت عیار میروم
ای خار خار هجر ز من دور شو که من / بهر نظاره کردن رخسار میروم
گر سر زند رقیب کسی را بد و چکار / من سر زده خود از پی این کار میروم
دامنش ز رفتن مژه پر خار کرده ام / من باز کرده دیده بران خار میروم
عقلم عنان گرفته و راهم بکوی عشق / با محتسب بخانهٔ خمار میروم
ای باد پیش ازان تو برو پرده دین جمال / بر کش که من بدیدن آن ماه میروم
گو زلف را کمند مکن کز میان تو / من خود بتار موی گرفتار میروم
این قوت از کجا که توانم گسست ازو / از خویش ارچه بسته بیک تار میروم
من خسروم که زاغ سیه گشته از فراق / بلبل کنون شوم که بگلزار میروم

بحر متقارب مثمن سالم وزن او فعولن فعولن فعولن فعولن

سحرگه که بیدار گردیده بودم / صبوحی دو سه باده نوشیده بودم
شدم بامدادان به بستان که امرا / کنم خوش که مخمور و ژولیده بودم
تبم تا که آمد به پیش وز دستم / فرو ریخته هر گل که برچیده بودم
بدیدم رخش را و دیوانه گشتم / من این روز را پیش ازین دیده بودم

مجنون در

بخندد بر احوال من خلق عالم — که داند که من بر که خندیده بودم

مرنج ار در آویختم با تو جانا — که دیوانه و مست و شوریده بودم

نگارا چه خوش آشنائی که کردی — در آبی که از دیده بازیده بودم

مرا خفته نه بودی وزان چشم بودی — ترا بنده بودم وزین دیده بودم

ز غمهای خسرو شدم آزموده — که من عشق بازی نورزیده بودم

سودای سر زلفت کاندر دل و جان دارم — زاندیشه دلم خون شد تا چند نهان دارم

گر سر بنهم پشت خاکم فکنی بر سر — من سرمه کنم آن را بر دیده و جان دارم

از تو نگرانیها ره داد مرا در دل — تا چند بروی تو دیده نگران دارم

بیخواب کنی چشم تو دیده آن داری — خون آب کنم پشت من زهره آن دارم

گرد دلم از عشقت طوفان بلا شد غم — تا چند ازین طوفان خود را بکران آرم

گفتی که بپا بر من و اندیشه مکن از کس — گر بخت دهد یاری اندیشه آن دارم

با تو چه دهم بر دم چون هست دم سردم — گل را چه برم مهمان چون باد خزان دارم

ای دوست بدوستی چون من بروم غلطان — سیلی که ز خون دل در دیده نهان دارم

در هجر تو خسرو را اینک بلب آمد جان — جائی که رسد بر لب چندش ز بان دارم

عزم آن دارم که از دل نقد جان بیرون کنم — آرزمت در پیش و خود را از میان بیرون کنم

قامتم از غم دوتا کردی ز آه من بترس
کاسمان دوزد خدنگی کز میان بیرون کنم

گرچه در خون منی گر تیر بر جانم زنی
تیر تو بیرون نیارم گرد جان بیرون کنم

سرو من یکره بگلزار آی تا در پیش تو
سرو اگرچه نا روان باشد روان بیرون کنم

نرگس بیمار تو رنج خود از بر من نهد
تن درستی را بشمشیر از میان بیرون کنم

دوش میگفتی دو چشم بر خیالش در نشست
گر چنین باشد بگو کز خانه اش بیرون کنم

گر نه در پیش تو ماه آسمان گردن نهد
ماه را گردن بگیرم ز آسمان بیرون کنم

مهر تو گر نیست خسرو را بمغز استخوان
مغز او از غمزه ات از استخوان بیرون کنم

یک سخن گر زان لب شکرفشان بیرون کنم
صد دل گم گشته را از وی نشان بیرون کشم

آرزو دارم میانش بنگرم بی پیرهن
ماه من بگذار تا ری از کتان بیرون کشم

نیم مزدوری تو صد جان بود دانم چو پشت
نیم جانی هست اگر کوشی همان بیرون کشم

یک جان بدهم لبت را در بهای بوسه
هم ببوسه جان دیگر زان میان بیرون کشم

خط تو در چشم بنشیند و تدبیری بپا ز
تا کلیم خود مگر زآب روان بیرون کشم

چون جهاز ایم طوفانست زآب چشم من
رخت هستی گر توانم زین جهان بیرون کشم

پس که آه آتشینم در جهان دارد گذر
آبله بینی سراسر کز زبان بیرون کشم

ای ترا صد کشته چون من چند کوی کز جفا
خون بهان ناریزم در جهان فلان بیرون کشم

یک شبی مهمان خسرو باش تا از جور تو
سینه را خالی کنم راز نهان بیرون کشم

گر آشکار حدیث نهان خویش کنم / باشکار و نهان قصد جان خویش کنم

ز سینه راز تو چون بر زبان خود نکنم / روان ز گریه کرو بر زبان خویش کنم

ز سوز سینه بسوزد برون رود هر چند / که سینه نیز بکوشش و دهان خویش کنم

بحیله آنچه توانستیم آن خود کردم / ولی ترا نتوانستم آن خویش کنم

ازان تست جفا و ازان بنده وفا / توان خویش کن و من ازان خویش کنم

مرا خزانست دم سرد ولی تو گلشن عمر / سزد که در سپر باد خزان خویش کنم

روان شدی بشغو میرسد مرا چو جرس / که ناله‌ها بسپر کاروان خویش کنم

وداع کردی و چشمم روان شد از تو / کنون وداع دو چشم نهان خویش کنم

طبیب رفت ز سر خسرو آگه و وقتست / که خود علاج دل ناتوان خویش کنم

برابر لب تو انگبین چگونه کنم / مقابل رخ تو یاسمین خویش کنم

خدای چون سخنت را ز انگبین کردست / به پیش تو سخن انگبین چگونه کنم

بدزدی دل من زلف تو همی آید / بگو گرفتن او را بکین چگونه کنم

ز جور گفتی پیمان سخن گویم / بتو فشاد سخن بازپسین چگونه کنم

ببا بدیده نشین کاندرین هوس مردم / که دیده با چو توئی همنشین چگونه کنم

بآستین گهری لوز دیده بتو دارم لیک / پر از چنین گهری آستین چگونه کنم

چگونه همت نگه داشتن خسرو دل را / چو دل بدست تو باشد من این چگونه کنم

من آن نیم که بهواز وفای خود بروم — ز آستانت بچنین رضای تو بروم
چسم فتاده بخاک و من سرمان جون باد — گذر کنی بپرسی من ز جای خود بروم
براه بی سر و پا میروم که آب دو چشم — رها نمیکندم تا بپای خود بروم
چنان ضعیف شدم کر دعای وصلی کنم — ز آه خود بفلک با دعای خود بروم
مرا جهان بلا بر سرست و میخواهم — که سر نهم بجهان با بلای خود بروم
بدست تیست خیال تو گر شود ممکن — درون دیده صورت نمای خود بروم
در انتظار خیالت ز دست شد خسرو — دلت نشد که بسوی گدای خود بروم

آن نیم کز سر کویت بملامت بروم — یا ز عهد تو بانصاف و غرامت بروم
چون دادی دل سرگشته بر گشته خراب — اگرم باز دهی دل بسلامت بروم
زروم از پی مهر تو کرم سپر بود — کشته پیش تو با غراز و کرامت بروم
گر بهجران بروم رشته امید ز تو — بو صالت که ز دنیا بندامت بروم
گر برانی که برانی ز در خویش مرا — نه برانم که بدان تیغ ملامت بروم

من اگر دوستت نمی دارم — بکشش اکنون برای این کارم
من خود از هجر مرده ام لیکن — خویشتن را بدان نمی آرم
لاف یاری نمیزنم هر چند — با تو در خون خویشتن یارم

من از

من ازین دل زبس که خود کام است | گرچه خوی منست بیزارم
عاقبت هیچ می نه اندیشم | زانکه بی عاقبت دلی دارم
در شمار ستارگان سپهر | همه شب تا بروز بیدارم
گرچه بی تو ستاره می شمرم | با تو در سر حساب می نارم
میدهم جان بیاد گیسویت | شب بدین گونه زنده میدارم
نستانی تو جان خسرو زانکه | گر بگویی بغمزه بسپارم

بیا ساقی که ما در می فتادیم | بخدمت پیش میخواران ستادیم
رها کن خرقه گردیم و بمیریم | میان می چو اندر می فتادیم
سر رندی چو گر گردیم در عشق | کلاه صوفیان هم کژ نهادیم
بکوی ساقیان میریم باری | چو داد طاعت و تقوی ندادیم
زکوی شاهدان رسوا نه دیدیم | که ما زین دولت و اقبال شادیم
بکش دی خوش پسر را یک ناز | همان پندار کز مادر نزادیم
بده یکجام کیخسرو بخسرو | که هم کاوس و جم هم کیقبادیم

وعلیه الرحمه

نی مجال آنکه دو دامن از دلبر کشم | نی دلی خالی که درد دلبری دیگر کشم
دیده را گر حق او نبود که دید آن روی تو | من ز خونهای گره خوردم زچشمش برکشم

گر ترسم زانچه در خونابه ماند یار من
برکشم ز دیده بحال دیده او را برکشم

برخودش خوانم فضولی بین که میخواهم بجهد
چشمهٔ خورشید را در جیب نیلوفر کشم

عاقبت روشن شود همچو بهار اسوز من
گرچه آه آتشین از خلق پنهان درکشم

در رهی کو رخت این تا سر کرد و خاک راه
سم نجاک دیده او را برکشم

جان بدین افسون تواند داشت خسرو سالها
گر توانم یک سخن زان لعل جان پرور کشم

بی تو امید ندارم که زمانی بزیم
سهل آنست که تا چند بجانی بزیم

چه بدست آیدت از سوختن من که چو شمع
بدمی کشته شوم یا بزمانی بزیم

چون وصال تو یقین نیست رها کن باری
چند گاهی که بنام بگمانی بزیم

دست ده بر دمن خویش ببوسی تا را
مگر از لطف تو دستی بدهانی بزیم

ای جوان منی جان بتو خواهم دادن
تا چو خواهی که کنی زنده روان بزیم

رخصت پاستم نیست ز چشم تو ولیک
گرد بدغمزهٔ شوخ تو امانی بزیم

خسروم لیک چو فرهاد شدم کشته بعشق
گر بگویی که چگونه است فلانی بزیم

طلب زحمت چه طرفه است بدل روز و شبم
که منم کم شده و کم شده را می طلبم

گر بشکافند بخنجر کان جگر من سهل است
زان [illegible] که از دست فراقش ادبم

لب تو گفتم و آمد بلبم جان اندوق
جان بلب آمد که تا آمد لب لعلت بلبم

بخی عنبر

عجبی نیست اگر میرم ازین غم لیکن — این که من زنده همی مانم ازین در عجبم

طربی داشتم و تا که برفتت دلم — رفت و نباله دل آن همه عیش و طربم

حسرو اشعله غم گشت نزودی نشود — دور شو دور مبادا که بسوزی ز تبم

وله الغفران

خرم آن روزی که من با دوست کاری داشتم — با وصال او بشادی روزگاری داشتم

داشتم یاری وزین اندیشه کاید جان بر من — بر زبان راندن نمی یارم که یاری داشتم

تن چو گل صد پاره شد زبس که غلطیدم نجاک — در فسوس انکه خرم نوبهاری داشتم

چند گویی صبر کن تا روز شادی در رسد — روز آن بنگر که روزی غمگساری داشتم

خوش نیاید کایم از خانه برون کین خانه را — دوست میدارم که وقتی دوستداری داشتم

نیست رنجی گر تن از غم مو شد این بر جست و بس — کان ز تار موی خوبان یادگاری داشتم

خلق گویند خسروا وقتی دلی خوش داشتی — این زمان چون نیست چون گویم کاری داشتم

وله المغفره

روی تو ماه سما میگویم — موی تو مشک خطا میگویم

پیش آن قامت چو نی شکرت — سرو را نیز گیا میگویم

دیده را خاک درت میدانم — تا ندانی که ریا میگویم

مر ترا ماه نخشب زنم چند — گر چه انگشت نما میگویم

شکر انست که اندر لب تست — سخن اینست که ما میگویم

حصه خود ز لبت می جویم / قصه خویش ترا می گویم

طاق محراب دو ابروت ز دور / می بپینم و دعا می گویم

کعبتین هاست دو چشمت کو را / مهره بازی بد غا می گویم

بنده چند و چو بدید آن محراب / حاجتش جله روا می گویم

دوش میرفت و آه میکردم / در پی او نگاه میکردم

مردم از خون دیده در پی او / قاصدی رو براه میکردم

شب همه شب ز دود سینه خویش / سرمه در چشم ماه میکردم

ناوک غمزه در دلم میزد / من دلخسته آه میکردم

خون دل تا بروز می خوردم / ناله تا صبحگاه میکردم

گریه میکرده ام ز حالت خویش / خنده هم گاه گاه میکردم

افتادم بصبح باز آمد / کانتظارش بگاه میکردم

عاقبت یافتم مه گو را / طلبش سال و ماه میکردم

اگر او باز پس نمی آمد / عالمی را سیاه میکردم

گرچه تقصیر ما ز حد بگذشت / کرمش عذرخواه میکردم

بعد ازین وقت توبه شد چه شود / پیش ازین گر گناه میکردم

ما ز دلت

دلم ز دست تو خون شد ندانم این بکه گویم — علاج خود ز که سازم دوای دل ز که جویم

بریخت اشک من آبرا که پاره کشت درونم — برفت آب من ایراک رخنه گشت سبویم

ازین دو دیده پرآب من که ریخته بادا — چه آب ریخت کجا کآمدست برویم

رهی بکوی تو جویم که گویمت سخن خود — تو سوی خود ندهی ره ندانم این بکه گویم

بکش بسبزه نشتم گر بپای اسب تو غلطم — که زخم خورده چوگان آوری تو چو گویم

بیار طره فراهم گذار تا بر من — کند جو مرچه نخواهد که می بباید از ویم

تن چو موی مرا بکسل و بسوز در آتش — که بس گسسته در آمد غمت بشخص چو مویم

تبسمی که تو آنجا نه دلبری گل باغی — نوازشی که من اینجا نه خسروم سگ کویم

نگارا عزم آن دارم که جان در پایت افشانم — ببوسه از لب شیرین تو انصاف بستانم

مرا تا داده رخصت که که میکند زین ره — چنان گشتم من از شادی که ره رفتن نمیدانم

میسر نیست گر زلف توسوی خود کشم موی — اگر چه روز کاری شد که در دنبال او دانم

مسلمان نیستم گر نیست زلفت کافر مطلق — که کافر میکند ازآنکه میگوید مسلمانم

مرا با آنکه نگذارند که کوی تو گشتن — همی خواهم که خود را بر سر کویت بگردانم

بسی خواهم که پای خود کشم در دامن غربت — ولی مطلق نمیدارد غمت دست از گریبانم

چو هم با دیدن رویت بدشنامم که مینی — مبادا ساعتی کز دیدن رویت جدا مانم

چو خود کردم ز آب دیده در یا نمیدیشم — چو مرغابی شدم اکنون چه باک از موج طوفانم

چو از نادیدن رویت بدینسانم که می‌بینی
مبادا ساعتی کز دیدن رویت جدا مانم

تو مست نازی و اگر نه از روزگار من
ز خسرو پرس کت واگوید از حال پریشانم

خوش اکنون حالتی دارم نه هشیار و نه مستم
نه از هستی خبر دارم نه اندر نیستی هستم

حجاب راه او شد کوی آن توبه که میکردم
بیاور باده ای ساقی که من آن توبه بشکستم

ز مال و ملک دنیا ای مرا در دست چیزی نیست
چو می‌بینی تهی دستم مدار از من تهی دستم

یقین از زاهدی کاری نمی‌بینم که بگشاید
گشایش هم در آن دیدم که دل در عاشقی بستم

نیاید بوی زهد از من ندیدم خویش را غافل
چه در ایام برنایی چه این ساعت که در شصتم

ز هر فکری که میکردم ز هر علمی که میخواندم
در آخر نیک دانستم که خود چیزی ندانستم

زهی منت که در آخر ازین رندی و رسوایی
یکی دولت مهیا شد که از دام ریا رستم

آن مرغ که بود زیرکش نام
افتاد بهر دو پای در دام

در بند بلا فتاده زاغاز
تا خود بکجا رسد سرانجام

آیا تو کجا و ما کجاییم
دردا که بهرزه رفت ایام

ترسم که ز جور تو برآید
ناگاه بشهر فتنه عام

خرم دل آنکه با نگاری
در گوشه خلوتی کشد جام

رخسار تو زیر زلف مشکین
صبحیست درگران پرده شام

نرنجم

سرپنجهٔ روزگاری غدار
شیران زمانه را کند رام

چون کام دل از تو بر نیاید
صبر از تو همی کنم بنا کام

نومید مشو دلا چه دانی
باشد که بیابی خسروا کام

بیا جانان که جانت را بمیرم
دگر میرم بجان منت پذیرم

دل از هجران بجان آمد گران جان
گزیرم نیست از تو نا گزیرم

خلاص من مجوئید این رفیقان
که من در قید زلف او اسیرم

نظر گفتند داری با فقیران
من مسکین نه آخر هم فقیرم

نمی آید بگوشت نالهٔ من
که گوش چرخ کر گشت از نفیرم

همی ترسم سر آید عمر خسرو
بدرد هجر از حسرت بمیرم

شب از دیوانگی گرد سگ کوی تو در گردم
چو بینم محرم کوی تواش دیوانه گردم

بپای شمع مشتاقان که چون پروانه ات هر شب
گهی در زیر پا میرم گهی در گرد سر گردم

ز تزویر ریا کارم به بدنامی کشد آخر
ره بتخانه بنما تا ز دین خویش بر گردم

چو خسرو بستهٔ سودای دل بودم ندانستم
که رویت بینم و زین سان گرفتار نظر گردم

ابر می بارد و من یار سفر می بندم
چشم می گوید و من از تو نظر می بندم

بهر بستن بدگر چیز همی یارم دست — وز تحیر بغلط خیز و گری می بندم

چشم گریان بلبش داشته یعنی در راه — بر سر آب روان پل ز شکر می بندم

جان گسستیت و گره میزنمش از گریه — گرهش سست تر است گرچه که بر می بندم

راه بر آب کن ای ابر و گذر ها بر بند — من از خود از گریه خود راه گذر می بندم

گفتی ای دوست که بر بند هوای دل خویش — حال اینست که می بینی اگر می بندم

ور تو می دیدم و خون آمد و چشم بر لبت — خون برون می کشم از دیده که در می بندم

ومن اثار رفیو ضه

با دامن از بساط جهان در کشیده ایم — رخت خرد بکوی قلندر کشیده ایم

در حقه سفید و سیه بر بساط خاک — چون نرد خاست مهره ششش در کشیده ایم

ای ساقی از قرابه خور و ریز می که ما — خونابه از شیشه اخضر کشیده ایم

حقا است و صد هزار معانی در و چو موی — از اکلیم کرده و در سر کشیده ایم

چون جیب حوص بر نشد از حاصل جهان — و امان همت از سر آن در کشیده ایم

بر سکه زن عیار زیرا گلی است زرد — چون در ترازوی خرد بش بر کشیده ایم

خسرو نه کودکیم که جو پیم سرخ و زرد — چون پا یعان دل از زر و گوهر کشیده ایم

ومن اثار رفیو ضه

جانم برون آمد ز غم آخر بجانان کی رسم — عقلم فرو تند و تو شیطان و هم بر باز رین سیاق کی رسم

من عاشق و رسوا چنین خلقی ز هر سو نقش بین — دشمن هزار اندیشین بر دوستداران کی رسم

از نیاز دوری

از یاد روی چون گلم اشکی است بر رنگ علم
نالنده همچون بلبلم تا در گلستان کی رسم

هستم بصحرای محن مور ضعیف ممتحن
صد ساله ره در پیش من تا در سلیمان کی رسم

هر جا که یار و همبری زخشد در سر کشوری
من شهر بندی کافری ماندم بدینسان کی رسم

با این سرشک افشاندنم چیغست از تو ماندنم
تو خود بخواهی خواندنم ناخوانده مهمان کی رسم

نو کردیم درد کهن وانگاه درمان سخن
باری تو زان خود بکن من خود بدرمان کی رسم

در جانم از غم خرمنی صد پاره گشته دامنی
من بنده ام بیجان شی تاب تو ای جان کی رسم

هر شام خیره تا سحر انجم شمارد پیر بسر
لیکن ندانم این قدر تا من بدرمان کی رسم

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف وزن او مفعول مفاعیلن مفاعیل مفاعیل

ما عاشق دردیم دوا را نشناسیم
ما تشنه دردیم صفا را نشناسیم

برهم دو زن ای عشق که شاهد صفتانیم
ما لذت شمشیر بلا را نشناسیم

بپذیر ز ما عذر که ما غرق گناهیم
خون ریز دلیران و غا را نشناسیم

رسوایی و بدنامی و رندی هنر ماست
دشنام کرم کن که دعا را نشناسیم

گر ساقی بت روی دهد باده بمسجد
پیمانه بنوشیم که جا را نشناسیم

بو سیم سفال چینی می بتبرک
سنگ سیه و کوه صفا را نشناسیم

با شاهد و می بر سر بازار بر آییم
کنج ورع و زهد ریا را نشناسیم

ما از نگار پر خم چشم بد ...ست
خورشید نه بینیم و سها را نشناسیم

با جوهری شیشه رنگین نشر ا...یم
در و گهر پیش بها را نشناسیم

ساقی ز کات سر پستان دو سه پرده / تا پیش نو پین را و سما را نشناسیم

ای مطرب عشاق یکی پرده جانسوز / برگیر که ما راه نوا را نشناسیم

مانا که دلهای خراشیده نوشیم / مرغان خراشیده نوا را نشناسیم

دیوانه عشقیم که بسته رسن عقل / جز سلسله زلف دوتا را نشناسیم

زیبا بپرستیم اگر چه همه مندوست / بیرختن و ترک خطا را نشناسیم

ای خوش لبان سوخته داغ شماییم / آن به که همه عمر شما را نشناسیم

با ساده عذاران غزلی باده سراییم / مدحت گویی مدح همرا نشناسیم

لبیک زنان گرد بت و میکده گردیم / احرام حج و راه صفا را نشناسیم

یعقوب رخ یوسف گم گشته خویشیم / اخوان کج و گرگ ربا را نشناسیم

نقشیت در الا که ربودن نتوانیم / کان شکل گره بسته لا را نشناسیم

مستغرق خوابیم درین توده خشخاش / شام اجل و صبح بقا را نشناسیم

فرو جوجه سفلیم درین بیضه خاکی / پرواز که عنز و علا را نشناسیم

در مکتب تیشه اجل کور دلانیم / تا خورده تفل حرف قضا را نشناسیم

ما سالکن کوی کریمیم آمده انچه / این مرحله خوف و رجا را نشناسیم

از نیستی و بیکسی ما بیده داریم / زادی به ازین راه فنا را نشناسیم

در کوی خرابات سواست و خراییم / خود را نشناسیم خدا را نشناسیم

گر کعره آزنیم قناعت بگزینیم / مرغ شب تاریم ضیا را نشناسیم

دروادی

در وادی حیرت علف باد سموهیم　　جولان گری باد صبا را نشناسیم

ای غم پکی جانک دهم عیب مکن زانکه　　ما تنگ دلانیم سخا را نشناسیم

ماییم و فقیری و سیه رویی کونین　　رخسار سفید امرا را نشناسیم

در ظلم بمیریم ز کس داد نخواهیم　　عدل ملک و حکم قضا را نشناسیم

با زخم بمیریم دوا را نه پذیریم　　ما درد نمیریم شفا را نشناسیم

پیش خرد از خشت لحد آینه سازیم　　ما آینه روی نما را نشناسیم

ما عنصر و اجرام فلک را نشماریم　　ما معدن حیوان و گیا را نشناسیم

منقول کلام علما را ننوشتیم　　معقول و منقول حکما را نشناسیم

ما دولت و ادبار به یک زخ خریدیم　　پر مگسی و فر هما را نشناسیم

ماییم و دروغی ز لب و خامه خسرو　　سحر ید بیضا و عصا را نشناسیم

تا در حریم خلوت وحدت نشسته‌ایم　　در را بروی غیر بکلی ببسته‌ایم

بگزیده‌ایم کنج خرابات را تمام　　از خانقاه و مسجد و تقوی بجسته‌ایم

ما را مگو که در حرم کعبه ذکر گوی　　کامروز از تقدح دوشینه خسته‌ایم

گویی که جام می بشکن توبه کن ز می　　بر دست جام می سر توبه شکسته‌ایم

ما را مبند پای بزنجیر [illegible]　　زنجیر عقل ما چو مجانین گسسته‌ایم

بیهوده نیست مستی و دیوانگی عشق　　خسرو از جفای جهان باز رسته‌ایم

بیگانه شد ز خویش و دلم آشنای او | برخواستیم از خود و با او نشسته‌ایم
چون خسرویم در پی شیرین بجان و دل | بر رسته نیستیم که از وصل رسته‌ایم

بی هوس در دوش و بلا کوش و دق پوش | قلاشیم و خاک باش و ز اوباش بدتریم
که رهنمای پیر مغان جاقت میشویم | که ره بسوی دیر و خرابات می بریم
دیوانهٔ بی قرار کجا و ثبات عقل | از ما مجوی زهد که ما باده میخوریم
چشمم بروی شاهد معنی چو بار شب | چون بت پرست در صور نقط بنگریم
در دامنم چگونه رسد دست پایمال | چون مرد پیر صاحب اسرار سروریم
ما خسرو ضمیر سپر پر حقایقیم | در رزمگاه نفس جهان کبر صفدریم

دلبرم را بخواب میدیدیم | با خودش در عتاب میدیدم
که گهش یافتم خموش ز خشم | گاهش اندر خطاب میدیدم
مشکلاتش سوال وصلش را | به نعم زو جواب میدیدم
کز لعلش نقل بر دم قند | که ز جوشش شراب میدیدم
همچو چنگم نواخت گز زین پیش | گوشمال رباب میدیدم
جام وصلش مدام میخوردم | بجر هجر [illegible] شراب میدیدم
خسرو بخت و تخت بودم دوش | کین چنینش بخواب میدیدم

الی زواد

گهی ز واقعهٔ هجر یار می ترسم — گهی ز حادثهٔ روزگار می ترسم

چو نیست وصل رخش پایدار چون بختم — هم از زمانهٔ ناپایداری ترسم

موافقت نکند یار ور کند روزی — هم از مخالفت روزگار می ترسم

قرار می ندهد باد بر وفا و داد — ازان دو زلف قوی بیقرار میترسم

بدست نیست مرا اختیار و گر باشد — ز دست من برود اختیار میترسم

دیار عقل بکلی گرفت لشکر عشق — ز کار رفته ازان با نگار میترسم

گلی وصال تجربی اگر بود در دی — هنوز دور گل از زخم خار میترسم

مقیم نا شده اندر مقام خود نفسی — ز درد فرقت یار و دیار میترسم

ز تیغ هجر دل افگار شکر خیر من — ز قتل چشم وزار تر از میترسم

تا شدم بندهٔ تو آزادم — شاد با داغ غمت گر و شادم

بهر شادی بوس و عیش کنار — بمیان غمت در افتادم

در شادی بروی خود بستم — خون دل از دو دیده بگشادم

ریخت بر خاک آب سویم غم — آتش هجر داد بر بادم

نه ز بیداد لشکر هجران — داد خیل خیال تو دادم

نیست یاد دست دلبر کار بودم — طالع سعد بود همزادم

چو تخت بخت خود بودم — این زمان کوهکن چو فرهادم

یاد باد آنکه همه عمر نکردی یادم / شاد باد آن دل آن کز غم آن دلشادم

سرو قدری که گرنشش سرو چو گل بنده شود / بر فلک سر کشد از کبر که من آزادم

میکند زنده بدم هر نفس و می کشدم / ناشنو می کند و می شنود فریادم

چشم او دیدم و دل خسته شد از تیر بلا / دانه خال رخش دیده بدام افتادم

دست از و باز نگیرم بغم و پا نکشم / هرچه آید بسرم تن بقضا در دادم

تی طلب زچه و نیک ازین و بر بستم / خون دل از زره دیده از آن بکشادم

که جرا مادرم از باده نمیداد غذا / پدر از بهر چه در میکده ما ننهادم

جنگ در جنگ من از بهر چه ننهاد پدر / مطربی از چه نیاموخت پدر استادم

عاشق و مست و خراباتی و دیوانه و رند / آتش عکر بر انداخت بگل بنیادم

نه دل و دلبر و نه خویش نه جا نه جان / تا من از مادر دوران بجهان طالع زادم

می کشد چند و مجنون صفت وامق را / جان شیرین که چو فرهاد فدایش یادم

تا کی اندر خانه بهار است بصحرا زویم / بوستان [illegible] جنان شد بتماشا برویم

موج گل سبزه دندان لحظ جو دریا صحرا / موج او کو هر شادیست بدریا ن زویم

روی گلزار پیار بسته مشاطه ابر / همه رفتند بنظاره چرا ما نرویم

با دل تنگ چه در خانه نشینیم بهار / وقت [illegible] و طرب رفت بصحرا زویم

بهوای طرب عارض لب تان [illegible] / گر [illegible] میسر [illegible] یم

وعده عشرت گل بود بسباقی آندم — وعده او بسر آمد بتقاضا زویم

در گلستان طرب عیش نشاط گل و مل — گر همه نیست چو او نیست بیا تا زویم

خسروا بی بت شیرین شکرستان خوش نیست — بی گل روشن سوی گلبن رعنا زویم

تا با غم تو دست در آغوش کرده ام — شادی و عیش و کام فراموش کرده ام

بیگانه ام ز خویش و ندارم خبر ز خویش — جام مدام شوق تو تا نوش کرده ام

در آفتاب روی تو آیینه روشن نیست — امشب نشان ناله که من دوش کرده ام

کوی دلم که بود بجو کان اختیار — مجبور صولجان تو چون گوش کرده ام

وان جان که با وصال تو خو کرده بود خوش — خسرو صفت کنون بغمت خوش کرده ام

از سوز آتش محبت از دم بر آورم — دود از فضای عرصه عالم بر آورم

در سینه آتش غم تو شعله چون زند — از آه سوزناک نم از نم بر آورم

هرگه بگریم از غم هجر تو موج خون — از فرش تا بعرش معظم بر آورم

دل خون شود ز دود دلم کوه را چو من — از بحر دیده موج دمادم بر آورم

شادی بر آورد ز دل سنگ خاره غم — زان آه درد ناک که از غم بر آورم

پایم گرفت جنگ فراق تو استوار — اندم که خواستم که ز غم دم بر آورم

از اسب خود پیاده شدم در بساط غم — از شهرخ فراق تو ما تم بر آورم

در هم شکست خاطر خسرو چو زلف خویش | سهلت عمر بکوی فنا هم بر آورم

تا بعشق رخ تو ممتحنم | پای مال حوادث زمنم

چون زنم ز آتش غمت نفسی | آتش از سوز در جهان فکنم

از لب تو حدیث میگفتم | گشت شیرین ز یاد تو دهنم

محو گشتم چنانکه نشناسم | که تویی این وجود یا که منم

سخن از سوز عشق می گفتم | در دل و جان گرفت این سخنم

بی وصالت ز عمر حاصل نیست | بی تو بگرفت دل ز خویشتنم

نه دل و صبر تا خموش شوم | نه مجال فغان و دم زدنم

همچو غنچه ز درد دل بدرد | در فراق رخ تو پیرهنم

آتش غم بسوخت خسرو را | آبرویش بباد شد چکنم

بردر تو ز دشمنان گرچه که صد بلا کشم | دوستیم حرام باد از در تو پای واکشم

غنچه دل ز ناز کی بشکفدم بسان گل | صبح دمی که ناگهان بوی تو از صبا کشم

سر بدر تو کرده خو میکنیم ز در برون | ناشده سر چو خاک ره از تو چگونه پا کشم

طعنه زنی تو از جفا من نه بترک و در رضا | تحفه پادشاه را ز آتشش در گدا کشم

رشتم از فراق تو خون بدمد زمان زمان | من بچنین عقوبتی تا بسحر کجا کشم

تمام زدیم

شرم ز دیده نایدم کوی تو دید دانگهی — خاک درت گذاشته منت توتیا کشم

گشت فراق کافرم وه که بپای زنده کن — پیش چنان لب و دهن منت جان چرا کشم

هر شبم از خیال تو دل ندهد زمان زمان — من بچنین عقوبتی تا بسحر کجا کشم

وای که خونم آب شد چند ز دیده خون خورم — آه که سوخت جان من چند ز دل بلا کشم

بخت ستیزه کار من این همه تاخت بر سرم — خسرو مستمند را چند با جفا کشم

من و شبها و یاد آن سر کویی که من دارم — دلم رفتست و جان هم میرود سوی که من دارم

صبا بوهای خوش می آرد از هر بوستان لیکن — که خواهد زیست چون می نارد آن بویی که من دارم

چو کشتن رسم خوبانست جان گر چه امیدارم — ذخیره میکنم از بهر بدخویی که من دارم

بسوزی سرو چه پیشت ای باد از آن سو گر روی لیکن — به شدی بگذری زنهار بر رویی که من دارم

سر خود گیر و دوای جان دل بر داشته از تن — که این سر خاک خواهد گشت در کویی که من دارم

چه پیچم بر در از میهای شب تهمت چو میدانم — که پیچ آن بپیچد خسرو از گیسویی که من دارم

رحمی که بر در تو غریب اوفتاده ام — در خون دل ز دست تو چون جام مانده ام

ای باد صبح بوی تو آور د سوی من — امروز دل ببوی تو بر باد داده ام

از بهر نیم بوسه که بنمای تو دهم — یارب که چند گاه بپایت فتاده ام

آخر حشند که چشم [illegible] بر روی من — زینسان که من بروی تو ابرو گشاده ام

گفتی دل شکسته بنه در دو زلف من — من خود شکسته وار برین دل نهاده ام

از وزنیست کز تو غمی زایدم غمی — غم نیست چون من از پی امروز زاده ام

رو بر مراد خسرو دلخسته یکدمی — تا چند گویم تو به بین خود مراده ام

دست بادان سوی جان فرستم — مرا بو بیت کاخر آن فرستم

اگر خود تیر بر جانم کشایی — باستقبال تیرت جان فرستم

بکشتن خوهن بهایم این قدر پس — که کوتی این قدر فرمان فرستم

اگر گویت برنجد از طفیلی — سری در خدمت چوگان فرستم

همای چون تو وانگه استخوانم — تو گو تا باسگ دربان فرستم

نماند اندر شتم نقدی که بر شاه — خراجی زین ده ویران فرستم

به تیر یک نظر کش نه بشمشیر — چو خسرو را بتو قربان فرستم

بحر هزج مثمن اخرب وزن او مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیل

سرو چمنی و ذر دل بستان خودت خوانم — در دمنی و انجان درمان خودت خوانم

اول بدو صد خواری جان پیشکشت سازم — وانگاه بصد عزت مهمان خودت خوانم

مهمانت چو خوانم من نه خضر و نه عیسی ام — بر آب خودت جویم بر جان خودت خوانم

هر لحظه مرا در دل جنگیست درین معنی — کو زان صفت خوبت کم بیند من زان خودت خوانم

هر چند که جان من دید از تو جفا بی حد — با این همه دردی دل جانان خودت خوانم

از لی

از پس که نمی ارزم تر دتو بکشتن نیز / قربان شوم ار کوی قربان خودت خوانم
از گونه بلبش روی خود زرد همه شب خسرو / زین پیشه اگر کوی سلطان خودت خوانم

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف وزن او مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

ای از نظرم رفته نظر سوی که دارم / دل گر تو بپرستانم بخم موی که دارم
تسلیم جفایت چکنم گر نکنم جان / چون بازو زرهم قوت بازوی که دارم
گفتی که تو این بیدلی از روی که داری / از روی تو دارم دگر از روی که دارم
هر جا که یکی روی نکو جان من انجاست / یارب که چه بد ادیم خوی که دارم
تیری که بود بر دل زارم ز کمانیست / من دانم و دل کز خم ابروی تو دارم
دستی که دو تا ماند به بالین فراغت / گر باز کشم در ته پهلوی که دارم
اندازه من نیست که من دارم ازو چشم / آن چشم که برگیرم ازو سوی که دارم
ای دیده کی تو که در اینجا نشوی پای / دانی که گذر من بسر کوی که دارم
گوید برو خسرو از و جادوئی آموز / این جادوئی از نرگس جادوی که دارم

منم که بهر تو جان در بلا گرو کردم / بتی خریدم و سر دو سرا گرو کردم
تن شکسته خاکی فروختم با تو / دل خراب به تیغ وفا گرو کردم
غلام زلف به خوبان تو ام [illegible] / که دل بمهر و زبان در دعا گرو کردم
چو روز بود که [illegible] در سر این سودا / که رخت عمر بدست بلا گرو کردم

اگر بپیماند و منکر شود حلالش باد / متاع دل که بآن آشنا گرو کردم

ببوی یار دهم جان بیقرار بباد / بدین قرار صبا با نفس گرو کردم

دلت نه در خور عشقست خسروا افسوس / ازین گهر که به پیش گدا گرو کردم

بگویم حال خود لیکن از آزارت همی ترسم / وگر ندهم بردن ز اندیشه خونخواری ترسم

چه حالست این که از بیم رقیبان ننگرم سویت / هوس می‌آیدم گل چیدن و از خار می‌ترسم

تو در شب خواب مستی و مرا تا روز بیداری / مباش ایمن که من از دیدهٔ بیدار می‌ترسم

مرا زین دیده آزار جراحت می‌زاد دل / مبادا کاندرون ماند ازین آزار می‌ترسم

معاذ الله که از مردن بترسم در غمت لیکن / ز داغ دوری و محرومی دیدار می‌ترسم

جوانا خنده بر خونابهٔ پیران مزن چندین / تو میخندی و من از گریهٔ بسیار می‌ترسم

نیم خسرو که خود یا دم نمانده جانم از عشقت / وگر ماندست از آن شیرین گفتار می‌ترسم

چو جان در سینه جا کرد دست جانانی که من دارم / چرا ترسم ز مردن با چنین جانی که من دارم

چو بینم سوی او برتابد آن بدمهر روی از من / که دارد آنچنین خورشید تابانی که من دارم

بصد افغان سگ کوی تو از من داد میخواهد / سحر در کوی تو این آه و افغانی که من دارم

گزارش دل و جان نگارم با تو دست ناید / ببین از خون دل آغشته دامانی که من دارم

نشد از زلف پرچینت مرا جمعیتی حاصل / چه خواهم کرد با بخت پریشانی که من دارم

مسلمانان دلی دارم جو خسرو در غم خویشی ۲۴۱ جه داند قدر او را نا شکیبائی که من دارم

وله ایضا الغزه

جون ازو می شنوانم که شکیبا باشم / بگذارید که آشفته و شیدا باشم

شب ندانم که ز نادیدن او جون گذرد / پس که تا روز در اندیشه فردا باشم

در فراق تو که داند که کجا خاک شوم / بخت آن کو که من اندر ته آن ما باشم

رشکم آید که سگان بر سر کویت گذرند / گر لگد های که من نیز هم انجا باشم

وعده خواهم و در بند وفا نیز نیم / غرض اینست که بارهی تقاضا باشم

از سرم در گذرای خواب شبت خوش باد / عاشقم من همه شب در غم سودا باشم

ای خوش اندم که تو رانی بگلویم شمشیر / من در ان وقت برویت بتماشا باشم

تا بجز من نخورد کس غم تو بیشتری / کاش در خوردن غمهای تو تنها باشم

حجت بندگی من خط یار است از انک / خسروم من که غلام رخ زیبا باشم

بحر هزج مثمن سالم وزن او مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

بده پندم که من در سینه سودای دگر دارم / زبان با خلق در گفت است و دل جای دگر دارم

خرامان سر طرفی سروی و جان من نیاساید / که من آن خار خار از سرو بالای دگر دارم

مرا این تشنگی از بهر آب دیگر است ای رند / می بینی که در سر دیده دریای دگر دارم

ترا کر رای خونریز من مسکین است بسم الله / چه می پرسی ز من جانا که من رای دگر دارم

طبیبا خویش رنجت بده جون به نخواهم شد / که من اندر سر شوریده سودای دگر دارم

بهٔ بازار تو دل را من زبیدیکنظر کردم | کرم کن یکنظر دیگر که کالای دگر دارم

همه هستی من در کار چشم و زلف درویت شد | لبم خاموش و در هر یک تقاضای دگر دارم

مران سوی که پیمانم چون شم خاک بید در کویت | نماند آن بسر که جز پای تو در پای دگر دارم

نمی اندیشی از دمهای سرد من نمیدانی | که در هر کو چو خسرو باد بیمای دگر دارم

نور مقبره

نمی خواهم ترا بینم نظر سوی که من دارم | بخوبان دیدنم خون شد عجب خوبی که من دارم

اگر بر خاک می غلطم مراد پیاست بار دوست | تعالی الله عجایب پشت و پهلوی که من دارم

ز بندت چون جهم آخر که هر یک بند از زلفت | گره بسته محکم بهر موئی که من دارم

جفایت هر کرا گویم همه پس روی تو بینند | به پشت خود توان دیدن درین روی که من دارم

ترازو کردی از من تیر و گوی بر کشم از آ | چه خواهی بر کشیدن زین ترازوی که من دارم

اشارت کن ز ابرو تا کشم سر زیر پای تو | گران چو کان توان بردن ترازوی که من دارم

صبا دی آمد از کویت دماغم خوش شد از بویت | دماغی خوش توان کردن بدین بوی که من دارم

دو چشم جوی شد گر تو نداری آرزوی من | تماشایم نمی آیی درین جوی که من دارم

بطعنه گوییم خسرو توانی رستن از بحر غم | توانم خاصه با این زور بازوی که من دارم

وله المغفره

توبی در پیش من با خود دمی پروین نمیدانم | شب قدر منست امشب که قدر این نمیدانم

روی در باغ و میگویی که گل من چون نسیم عاشق | همین روی تو می بینم گل و نسرین نمیدانم

بجانم نور

چنانم لذت یاد تو بنشسته است در سینه / که زان لبس ذوق تلخ و جان خود شیرین نمیدانم

چه می پرسی که از مهرت کشم با خود دیباز وکش / بکش باری شوم کشته چو مهر و کین نمیدانم

خرد را گفتم اندر عاشقی دخلی مکن گفتا / غریبم رسم این کشور سخن پیچیدن نمیدانم

ببالینم رسید و یار و من در مانده از شوقش / کجا سی در زبان کیست در بالین نمیدانم

سوالی میکنی از من که خسرو من کیم گشت / شنیدم لیک از حیرت جواب این نمیدانم

تو سرسبزی و من عاشق بیا تا با تو در غلطم / ز دست لعل تو تا چند در خون جگر غلطم

نغلطم سر زمان در زیر پاییت بار برخیزم / چو دو بیت بنکرم باز دگر از پای در غلطم

چنان گشتیت حال چیست من از تلخی هجران / نگس پرسن نیارد گشت کز من در شکر غلطم

سر شکم گفت در وقتی که می غلطید بر رویم / چو مروارید غلطانم که بر بالای زر غلطم

بکار عشق در خون دو چشم خویش می غلطم / چه بهتر زان بود خسرو که در کار دگر غلطم

وله علیه الرحمه

ز هجران روز من شب گشت و کی بودی چنین روزم / شبی گر روز کردی با من آن ماه شب افروزم

گرفتار آمدم جانی و تنها مانده زیرا / شکست آن قلب کو بر جنگ غم میکرد فیروزم

برآمد زین هوس جانم که یکشب شمع تو باشم / تو خوش خوش باده می نوشی و من پیش تو میسوزم

کسی از عمر خود روزی نخواهد کم ولی جز من / رود گر بی غمت روزی مباد از وی آن روزم

بلا و غم خریدار لمدا ز سوی تو بر من / بحمد الله که در کوی تو بازاریست امروزم

کشتم تا جان بود در تن جفاهای سپک گویت | سنگ کوی ترا باری وفاداری بیاموزم

نهان تا چند دارم در دل خونخوار تو و آخر | دلم بدریده صد پاره بیهوده چه می دوزم

:.

ز دو پستم شد عنان دل چه داند کس که من چونم | درین بیمار بی حاصل چه داند کس که من چونم

من و شبهای و نقش او که بر روی دو خته شد جان | همه خلقی بر و مایل چه داند کس که من چونم

ز تند مردم ز بد خوی مرا سنگ جفا بر جان | از آن بدخوی سنگین دل چه داند کس که من چونم

شب حامل بزای من بزاید هر زمان دردی | ز درد این شب حامل چه داند کس که من چونم

جدا شد کاروان صبر و راه هجر بی پایان | چو دور افتاده ام از منزل چه داند کس که من چونم

چو کس را دیده بینش نمی بینم که می بیند | بجز شاهنشه عادل چه داند کس که من چونم

وله طاب ثراه

عاشق شدم و باری بد عهد دغا کردم | زان شوخ جفا دیدم هر چند وفا کردم

یارب که چه شد بر من دل را که بیستد از من | من هوش کجا دارم من صبر کجا کردم

مطرب غزل تر زد در دکنم نوشد | معذور بدم جانا گر جامه قبا کردم

یکچند ز سر سودا باز آمده بود این دل | ناگاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم

دی روی نکویت را اندک ترکی دیدم | نیک از پی چشم بد بسیار دعا کردم

صبر از چو تویی و انکه کاری چو منی نی نی | دعوی در و عشق من از بهر چرا کردم

هر سجده که فوتم شد در گوشه ابرویت | بر خاک در تو جانا آن جمله قضا کردم

گفتم که مکو چندین ای من زیم از غمها / دل دور نشد از تو هر چند جدا کردم

بر هر صنمی دیدم بر هر بسری رفتم / تشبیت کسی در دل چندانش که جا کردم

تا بار دگر خسرو دل بر پسران ننهد / درکش مکش عشقت نیکو سزا کردم

وله قدس سره

آن نرگس پر جور و جفا را ز که داریم / وان غمزه بی مهر و وفا را ز که داریم

گر یار جفا کرد گنه بر دل ریشست / ای خلق جفا گوی شما را ز که داریم

مردم ز پی گشتن آن زلف بو چند / ای خرمن گل باد صبا را ز که داریم

هر شب که بود ماه که بر بام بر آید / آن شهره انگشت نما را ز که داریم

گفتی که بدل راز که داری تو درین دل / آخر خبرت نیست که ما را ز که داریم

دیوانگی خسرو از اندیشه شد آخر / آن سلسله زلف دو تا را ز که داریم

وعلیه الرحمه

نینک بگوی یار خود من بهر مردن میروم / با من که خواهد آمدن من جان سپردن میروم

من میروم تا بنگرم چندست کشته بر درش / خود را میان کشتگان بهر شمردن میروم

چون دیگران می میخورند از ساغر وصل تو من / زین غصه سوی میکده خونابه خوردن میروم

میدان وصلت همی بسر جان میدهند گوی برد / من نیز از سر خاستم چون گوی بردن میروم

بگذشتن خسرو کرد ار دهد من آرزو / جان بر کف اکنون بر درش من بهر مردن

مستم امشب گوییا میهای پنهان خورده‌ام — با خیال خویش می با نامسلمان خورده‌ام

نی نی که خوردم خون خود چون چشم از تو چون زخم — بر من گواهی می‌دهد سرخی که پنهان خورده‌ام

از تشنگی آن دو لب می‌آیدم خون در جگر — مردم که در خواب از لبش دوش آب حیوان خورده‌ام

این نیم کشته غمزه را بیرون میارید از درش — تا جان سما نجایم رود کز یار پیکان خورده‌ام

ای مست جام خوشدلی بر جان من طعنه مزن — تو جام عشرت خورده من زخم هجران خورده‌ام

گر چه سگ کویت مرا از ننگ کمتر می‌گزد — بوسیده‌ام من پای او و از ذوق دندان خورده‌ام

وقتی بخسرو گفته‌ گت من بدست خود کشم — چندین همه غمهای تو از شادی آن خورده‌ام

بسیار خواهم تا نظر از روی تو یکسو کنم — بی خواست چشمم سوی تست ار چه دگر سو رو کنم

گو من ندانم کز وفا دور است خوی نازکت — کی چشم خون پالای را در روی تو بدخو کنم

در چار سوی آرزو کاریست با رویت مرا — رو سوی من کن یکزمان تا کار خود یکسو کنم

پهلو کنم از غم که او بشکست پهلوی مرا — من خود بپیکم گر فی المثل شیرم ز خود پهلو کنم

بیماری دارم نهان زان نرگس جادوی تو — دردم زیادت می‌شود هر چند من دارو کنم

چون بگذراند زلف تو بوی عجب جان خاکیم — هر جا که زلفت بگذرد خاک زمین را بو کنم

خسرو همه تن موی شد در آرزوی روی تو — یک مویت از سر کم شود این را بجای او کنم

وله المغفره

باز آمد آن وقتی که من از گریه در خون اوفتم — دامان عصمت بر دهم وز پرده بیرون اوفتم

غمهای خود گویم که آن همدرد را باور شود
گر من بجستن ناگهان پهلوی مجنون افتم

سیپاره دولت مرا گر پایه بر گردون شد
بهر زمین بوس درت از اوج گردون اوفتم

چون قرعه غلطم هر شبی پهلو به پهلو تا مگر
وقتی بزیر پای تو زین فال میمون اوفتم

این گریه کو کی روغنت از بهر سوز اکنون دلم
کافزون شود شعله مرا گر خود بجیحون اوفتم

خواب اجل می آیدم لابد همین آید چو من
بد بالش غم سر نهم بر بستر خون اوفتم

در محنت آباد دلم خسرو نمی گنجد غمش
فرهادوار اکنون مگر در کوه و هامون اوفتم

هر سحری بکوی تو شعله وای خود کشم
چند بسینه خلق را داغ جفای خود کشم

بس که ضعیفم از غمت فرق نباشدت که من
گر بدرون پیرهن رشته بجای خود کشم

عشق بود بلای من کاش بود هزار جان
گر پی دوستی همه پیش بلای خود کشم

تا بصرای خویشتن یک نفسش دیده ام
سر نفسی بچشم خود خاک سرای خود کشم

هیچکسم بداد ده این که شبیم گفته
چند میان مردمان ننگ گدای خود کشم

شب که بگشت کوی تو خارم اگر بپا خلد
از مژه سوزنی کنم خار ز پای خود کشم

رفت خطا که سرنوشت خاک در تو تیغ گو
تا سر خود قلم کنم خط بخطای خود کشم

دعوی زهد و یار بد وه که نبست بت بدل
پیش در تو تهمت صدق و صفای خود کشم

بهر وصال می کشد خسرو خسته ده دو غم
بر تو چه منت است چون جور برای خود کشم

سخت جانیم و بلاکش زآرزوی روی دوست
زنده کم ماند کسی در عاشقی ما مانده‌ایم

هجر خواهد کشت اکنون گر بچندین عاشقی
تا کنون ناکشته زان پرخم رعنا مانده‌ایم

صبر تا پا کار گردش از بلای پای بخت
ما و بی صبری و محنت جمله یکجا مانده‌ایم

گر بگوییم ای مسلمانان نشاید منع از آنک
دردمندیم و زروی یار زیبا مانده‌ایم

دوستان از ما جدا گشتند چون خون نگریم
هیچ میدانید آخر کز کیان وا مانده‌ایم

گر بجای جان خسرو زیستیم در نه ز شوق
مردن آمد ما خود اینک بر سر پا مانده‌ایم

وله ایضاً

هر شبی چون یاد آن رخسار گلناری کنم
تا بوقت صبح از مژگان گهرباری کنم

گاه از تف دهان دامان بسوزم چرخ را
که ز دود سینه سقف آسمان تاری کنم

تیر مژگانش بجانم تا رسید از نوک آه
زخمهای صبح در نه طاق زنگاری کنم

گر تمنای خیال او بخون ریزم بود
شحنه غم را بخون خویشتن یاری کنم

ضربت غم میخورم سلطانی آسا تا مگر
قبله جان روزی آن رخسار گلناری کنم

ومن نتایج ضمیره

بخت اگر یاری دهد یکشب در آغوشش کشم
تلخ گوید زان لب و همچون شکر نوشش کنم

بر سر من عقل اگر دعوی هشیاری کند
روی او بنمایم و از خویش بیهوشش کنم

آتش عشقش فرو پوشم درین جان چو کاه
شعله روشن تر شود هر چند خس پوشش کنم

سر فرود آرم ز دوشش در انم اندر راه او
چون فرو ماند ز رفتن بار بر دوشش کنم

افتاز

آفتاب عارض آن مه که در یاد منست — کافرم تا روز محشر گر فراموشش کنم

کو پیکی از کوی تو تا از برای بندگی — من دم او گیرم و چون حلقه در گوشش کنم

آشنا باید که گیرد دست خسرو آن زمان — کین دو چشم من که چون دریاست در کوشش کنم

وله الغفران

کی چنان باشد که یکشب مست در دست افتدم — اندر آن مستی بدست آن زلف چون شست افتدم

چون عسس بیدارم و سرگشته هر شب تا سحر — کانچنان مستی مگر ناگاه در دست افتدم

ای خوش آن وقتی که باشد خانه خالی و شب — وافتد آن شاهد بدست و بعد از آن مست افتدم

خرم آن حالت که از مستی بغلطد بر زمین — من بگیرم دستش و در زیر پا پست افتدم

قامتش تیر است دل بشکافم و جا نفس کنم — تا گرفت آن تیر اگر یکروز در شست افتدم

دل نهم بر جان و جا را قبله سازم روی او — چون نظر در طاق ابروی پیوست افتدم

هر غزل کز خسرو آموزم از آن خود کنم — تا بزلف او بگاه لابه بر لبت افتدم

ز تو نعمت است و راحت لب شکرین دو هم — ز من آفت و فتنه دل پر بلا و خو هم

همه عشق وار زوی غلطم که در لطافت — شده بی قرار و مجنون ز تو عشق وار زو هم

نه عجب بلی ز رشته چو تو گر حریف یابد — نهد ز کف پیاله ببرد سبو هم

تو که خون خلق ریزی چه عجب است از آنکه مردم — رود آب دیده ما بدر تو آب رو هم

چه بلاست مار گیسوی رخ تو که از تحیر — بخموشی اند مانده همه پیش گفت و گو هم

بکرشمه که این سو گذری که بهر رویت / جگری دو چاره دارم نظری بجا بسویم

کشی و بناز گوئی که اجل همی برد جان / دل تو اگر نرنجد من رخ نکو سیم

بفدا هزار جانت دمی ار چه صد چو خسرو / بخراش غمزه کشتی بشکنجهای مویم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

ور خطان روز که دید ده بدرخت باز کنم / تو مرا جانب خود خوانی و حسن ناز کنم

چند گوئی که تو می نالی و من می شنوم / این نه جنگیست که پیش چو تو شه ساز کنم

سالها شد که بپایم جهره در کویت / دل بیرون شده را ایم و آواز کنم

باغبانا ز تو که بود از فرمانم / بلبل بر پر گل آیم و پرواز کنم

بهر دل بستگی ای دوست بگوئی بگذار / کین گره می نتوانم که دگر باز کنم

خلقی از صحبت من غمزده گشتند از آنک / هر کجا بنشینم غمهای خود آغاز کنم

ابر را مایه کم آید که باریدن آب / گر نه با گریه خون با خود دشمن انباز کنم

دل بیک قبله زدن بر دبیک داد و دگرگون / جانم اندر پی آن چشم دغا باز کنم

چه روا جان و دل تن چو تو بیگانه شدند / دیگر از اجه غم از محرم این راز کنم

پیش روی تو حدیث مه و جوزا نکنم / ور کنم نیز یقین وانکه بعمدا نکنم

بتماشای تو ایم که کالت می گویند / ور بگوئی بچمن بیتمس تماشا نکنم

آنچه با من لب تو می کند ای جان شیرین / می توانم که کنم بد لبت اما نکنم

من نگویم

من نگویم که فلان در دل من دارد جای   خویشتن را بدل هیچ کسی جا نکنم

تو همه خون کنی از غمزه و من آه کنم   پس بگویی بکف ای شوخ که من تا نکنم

بوسه چند بگفتی که ترا خواهم داد   گر بخیر و ندهی پیش تقاضا نکنم

من اگر بر در تو هر شبی افغان نکنم   خویش را شهره و بدنام بدینسان نکنم

خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم   او کند ناز و من از دور تماشا بینم

شکر جانش به بر من دلها گویی   بس منش خواهم از اغیار که تنها بینم

دل من کاه خرامیدنش از دست برفت   هر کجا پای نهاد است من آنجا بینم

دل نه و صبر نه و هوش نه و طاقت نه   من در آن صورت زیبا بچه یارا بینم

ای خدای شاخ تر و تازه تو بر تا چند   خار حسرت خودم و جانب خرما بینم

وعده وصل بفردا نکشم من مگر آنک   بامدادان رخ شهزاده والا بینم

گفت خسرو که کند بوسه و پای تو هوس   این بسم نیست که از دور در آن پا بینم

وله الرضوان

مدتی شد که نظر بر رخ یاری دارم   بلبلم این همه افغان ز بهاری دارم

نازنینی است که بهرش دل و جان میبازم   خوبرویست که با او سر کاری دارم

مست دلدارم اگر می بودم که نه از آنک   ساقی سرو قد لاله عذاری دارم

هر که پرسید که تو دل بهوی که نهائی داری   هیچ منکر نشوم کویش آری دارم

می چو مرغ آشیانه بر دوشم غبار آلوده | چکنم خدمت دیوانه سواری دارم

بامدادانش گرفتم که بیا می نوشیم | گفت بگذار که خسپم که خماری دارم

خسروم خدمت خوبان کنم از دیده از آنک | هر چه دارم من بیچاره ز یاری دارم

بحر رمل مسدس مخذوف وزن او فاعلاتن فعلاتن فعلات

دل صدپاره که صد جا کرمش بر بستم | نقد عقبیت که در مرکبی در بستم

خرز خون جگر این چشم گهی بسته نشد | حاصل این بود که من از دل خود بر بستم

دلم از خوی بد خویش ز زنجیر افتاد | تهمت بیهده بر زلف معنبر بستم

دل من بسته زلفی شد و نگشاید باز | که گشاید که هم از خون کرمش بر بستم

دی خرابات شدم گفت سبوکش می زن | سر بدیوار که من میکده را در بستم

من که با پایه همت کم از اطلس چرخ | افسرم جم شمر این زنده که بر سر بستم

خسروا عشق در آمد بدلم مژده ترا | گر بدام پشه جبریل منور بستم

ای بچشم تو خمار و خواب هم | در لب تو انگبین جلاب هم

زلف مشکینت که دل در دست زن | هست مشکل تاب خونی تاب هم

در خیال روی و مویت هر شبی | طالب شب میکنم مهتاب هم

دل گرفتار لب خونخوار تست | زانکه خون کیمیا بود جلاب هم

بس که خوارست آب چشم پیش تو | غرق ابم بصورت بی آب هم

جو خون

۲۴۷

جند جون بی رحمتان خواهیم کشت — مهری آخر می کند قصاب شم

دین چنبر و بین کز ابر دو رخت — شد دلش تبخانه و محراب صنم

میزنی تو غمزه من جان می کنم — از دل مجروح پیکان میکنم

جون نمی آرم که بوسم پای تو — پشت دست خود بدندان میکنم

می رود جان رخصت نظاره ده — تا که خویش این میکنم آن میکنم

عاشق سیبم که جون کارش زنم — کوی آن چاه زنخدان میکنم

پرسیم کاندر چه کاری خسروا — اینک از اقبال تو جان میکنم

بحر رمل مسدس مجنون مجنون سالم صدر فاعلاتن فعلاتن فعلن

از دو زلفت شکنی وام کنم — وز برای دل خود دام کنم

از پی آنکه بر دیت ز پند — جشم بد را بسخن رام کنم

تا تو بنمای رو گیرم زلف — تا رخت جاشت کند شام کنم

بستم از زلف سیاه تو کشم — گله از محنت ایام کنم

از تو صد جور و جفا می بینم — با که گویم بکه پیغام کنم

دل ندارم که بهم بر دگری — هم ز زلف تو مگر وام کنم

بو نه جویم اگر پند شوی — خویشتن را عجمی نام کنم

هست حلواهی تو بر خسرو — جه بدان لب طمع خام کنم

خم آن طره دلبند کشم — غم آن لعل شکر خند کشم

زلف تو سر بسر همی نازیست — آخر این ناز تو تا چند کشم

عینت مانند رخت آیینه — مکرت ز آیینه مانند کشم

نکشم من سخن غم از کس — در کشم زان لب چون قند کشم

گوهرم از گریه مگر در دیده — خاک درگاه خداوند کشم

ولہ ایضا

گر سخن زان قد رعنا گویم — پیش از اینست که زیبا گویم

با چنان قد چو کمر بندی — تیر در خانه جوزا گویم

تا تو در سینه درونی دل را — جای اینست که بر جا گویم

آنچنان سوخته‌ام از جورت — که بسوزد دلت ار وا گویم

دل من حامل غم کردی و من — زاده الله تعالی گویم

مردو چشم که در آیند یکی — مردمی دو یم دریا گویم

بی رقیب ای شبی تا پیشت — حال خود گویم و تنها گویم

سر نهم بر کف پایت وانگاه — تیغی کنت ترا با گویم

حال چه ونکرو برشکن — گر نگویم سخنی یا گویم

بحر منسرح مسدس مطوی مقطوع وزن او مفعول فع علاتن مفعول فاعلا

بس که مویت اسیر شد جانم — گر گذاری که بخسپد شوانم

جون بیل

جون بدل آیی نمی شناسم فرق — کین تویی در درون یا جانم
می نگرم می ندانمت که که — بس به نظاره تو حیرانم
سوی تو بنیم نهان و جانب من — جون تو بینی نظر بگردانم
از نظر مردمان و دیده بد — بر تو جون پیراهن تو لرزانم
مرحبا ز هستی هیچ نفروشم — وعده وصلت که نیست بستانم
با تو دم وصل کم زنم زیراک — نز تو کز بخت خود هراسانم
عاشق کل شدم جنانکه بدل — وصل و جدائیست هر دو یکسانم
در دل من شدی شو منکر — خسروم آخر ترا نکو دانم

از دل پیام دادم بر دوست جون رسانم — آنجا که اوست خود را جون در درون رسانم
آن باد را که آرد از تو پیامم ای جان — یک جان جه باشد او را صد جان فزون رسانم
گفتی که جان خود را پس جون بکس رساند — گر در حضور باشی دانی که جون رسانم
گیرم جواب ندهی دشنام گوی باری — تا من بدین عنایت دل را سکون رسانم
جان می بری ز سینه دارد گرانی غم — تو دست خود مرنجان تا من برون رسانم
آنجا که گشته دل شمشیر تیز بر کش — تا سر نهم هم آنجا خون را جگون رسانم

ظلم ار کنی به هر کس بر دیگران تو دانی
لیکن اگر به خسرو گویی کنون رسانم

جانا بر آستانت روزی که جا بگیرم — خاک درت بدیده چون توتیا بگیرم

پیش تو روی خود چون عالم بجا کجا — واندر دل چو سنگت زین روی جا بگیرم

خورشید اگر بخواند پشت برات جویی — در روز نامه او صد جا خطا بگیرم

ناچیزی میانت تا غایتیست کز وی — هیچم بدست ناید از مو کجا بگیرم

حالم ترا که گوید پیشم ترا که آرد — دست گرا ببوسم پای گرا بگیرم

ای کاشکی پر آید بر بازوی نیازم — تا بر پرم بهویت راه هوا بگیرم

گر دست کین برآری کز پا بخون فشاری — پیش آیدم بزاری گر دست و پا بگیرم

هر شب بدزدی دل زلف تو بر من آید — او را شبی بدزدی بگذار تا بگیرم

شد بنده تو خسرو گر باورش نداری — از آنکه تو بگویی بر خود گوا بگیرم

از دست دل برآنم کز جان خود بسوزم — بیرون جهم که باشد خو با گوزن و گورم

دیوانه‌ام من ای دل زان شمع یادم آور — کاتش جهان بسوزد تا که اگر بشورم

ذوق خرد نخواهم کز تنگنای عشقم — فصل عرب بخوانم کز روستای غورم

هر مرده از گناهی سوزند و من چو سوزم — زان نور آفتابم پنهان و کور مورم

من چون زیم که دیده تا خط مور با س — زو در دل و جگر شد سوراخهای مورم

گویند خسروان سوگند ینما مرو بخواری

نی خود نمی روم من دل می برد بزورم

طاری چو

کاری چو بر نیاید از آه صبح خیزم
تا چند سر زمانی با بخت بر ستیزم

در آرزوی خوابم گفت که گهی ببینم
میرم چنانکه هرگز تا حشر بر نخیزم

از غیرت در تو خواهم کشتم به دیده
خاک درت که از وی خاشاک و خس بریزم

از تیغ جور جانا گر خون من بریزی
مهرت ز دل نریزم گر در زمینها ریزم

از تیغ کند باید کشتن چو من کسی را
زحمت بود که داری مهمان بر تیغ تیزم

از هول رستخیزم والله خبر نباشد
پیش از بتا که ای در حشر رستخیزم

سوی تو می گریزم آنگه که زنده مانم
بکشد مرا خیالت کز سوی خود گریزم

عشقت کار مردان من مردیم عروسم
در دُرّ لعل دیده وین زیور جهیزم

بر ماست نظم خسرو ناوک زنی ندانم
کاهوی هندیم من یا اشتر حجیزم

و له الرحمه

مردم گذر بکوی و چه پروای که ما کنیم
سوی فتنه ز ناله و آیی که ما کنیم

هر ما بل آنچه کردکیمش اگر کباب
پیشش هنوز سهل پذیرایی که ما کنیم

روز از کجا گواهی شبهای ما دهد
چون صبح کاذبست گواهی که ما کنیم

ای پند گو مگو که دعا کن بهجر صبر
تعویذ شاهد انست دعائی که ما کنیم

بر بت برای و رشته که در خود کعبه نیست
گاه نماز ز چشم و ریایی که ما کنیم

لاف وفا زنیم و بنالیم از جفات
سنگ به زبانیست زه وفایی که ما کنیم

بر شستری خرام که آری نثار مهر
جانی و دیده ایست نثاری که ما کنیم

با همچو تو حریف که دل می‌برد بداغ
خود را ز نیم تزد دغایی که ما کنیم

چه سود ز عشق بی سر و پا همچنین بود
احوال خویش را سر و پایی که ما کنیم

ولہ المغفره

بخرام تا ز رقدم بی سپر شویم
خاکیم در رهت قدری خاک بر شویم

گر بخشش دگر نکنی خون ما بریز
باری بدین بهانه بنامت شمر شویم

شبها قرار نی دو سی که بود قرار
بادی وزد ز زلف تو زیر و زبر شویم

ما را نماند خواب رحم کن که بعد ازین
بر پات سر نهیم بخواب دگر شویم

بار دگر مگوی که جای حواله نیست
دل گو که ناوک دگری را سپر شویم

مقصود چه خبر وست ز تو یکنظر که تا
هر روز نیم کشته آن یکنظر شویم

ولہ طاب ثراه

هر نیم شب نهفته بکوی تو ره کنیم
پیش در از طفیل سگان خوابگه کنیم

دزدیم هر طرف نظر از بیم مردمان
وانگاه در رخ تو بدزدی نگه کنیم

روزی دو دیده چار نشد ده که با تو چند
در چار سوی راه تو دو دیده نگه کنیم

شطرنج عشق باز که ما بهر زر دو تو
خود را با تکاه رسانیم و سه کنیم

نسخت کن ای نوشته خط یار بهر ما
باری چنین جه نامه خود را سیه کنیم

صوفی و شیم داد که جون نمید هیم
برگرد پای تو به پستان گله کنیم

هان ای حریف بیخور و می زنده ایم ما
در توبه مرد همت پیاله تا کنه کنیم

رندان متقلبیم اگر دست بر پس بود	خمهای می بپیل بهر کوی در ره کنیم
گفتی که پر دهم دوسه گر خسروا خوری	دریای می بیار مبادا که نه کنیم

شب تا بروز خون جگر نوش کرده‌ام	خوش عشرتیست این که شب دوش کرده‌ام
خون شد حرام شرع ولی من چو عاشقم	بر من حلال باد که خوش نوش کرده‌ام
گر سرو لاله بیرم نیست این بس است	کز خون دیده لاله در آغوش کرده‌ام
گفتی بغرق بر سر کویم طواف کن	زین لطف پای خویش فراموش کرده‌ام
این سر که نیست یک نفس اندر دغش دور	باری ز محنتست که بر دوش کرده‌ام
بکشیده مرا که بخفتیست آن نگار	زان ناله‌ها که شب من بیهوش کرده‌ام
گویند کز چه عاشق و دیوانه گشته	گفته خسروست که در گوش کرده‌ام

وله قدس سره

ای دل بسینه بهر غمت جای کرده‌ام	وان کار دلبری چو تو خود رای کرده‌ام
شادی بروی تو چو غم بهر روی تست	اینک درون جان خود دست جای کرده‌ام
گفتم که میرزنید مگو کین نهفته دار	کین جلوه خویش را تبه پای کرده‌ام
بیرون کشم دو دیده که در عهد حسن تو	گه گه نظر باده شب آرای کرده‌ام
مجنون ز زور کار خودم کز غم تو خود	با آهوان بادیه پیمایی کرده‌ام
وصف تو نیست در خور خسرو من این صفت	وام از سخن دران شکرخایی کرده‌ام